



گنج حضور - پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۶۷

به گرد فتنه می‌گردی دگر بار
لب بامست و مستی، هوش می‌دار
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۹
لب بام: کتابخانه از برکت
و جاری خطرات
برنامه شماره ۶۶۷

گنج حضور **پرویز شهبازی**
متن کامل برنامه شماره ۶۶۷ گنج حضور ۲۰ تیرماه ۱۳۹۶

این کتابخانه دیجیتال را می‌توانید در سایت گنج حضور مشاهده کنید
سایت گنج حضور



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۳۹

لبِ بامست و مستی، هوش می‌دار	به گرد فتنه می‌گردد دگر بار
که ما فی الدار غیر اللہ دِیَار	کجا کردم دگر؟ کو جای دیگر؟
به گرد نقطه گردد پای پرگار	نگردد نقش جز بر کِلکِ نقاش
چو سر باشد بیاید نیز دستار	چو تو باشی، دل و جان کم نیاید
گرفته صعوه را بازی به منقار	گرفتارست دل در قبضه حق
ز چنگالش گران جانان سبکبار	ز منقارش فلك سوراخ سوراخ
به مخموران که آمد شاه خمار	رها کن این سخن‌ها را، ندا کن
که آمد دور وصل و لطف و ایثار	غم و اندیشه را گردن بریدند
از این خوشتر کجا باشد علف زار؟	هالای ساربان، اشتر بخوابان
بیای خازن و بگشای انبار	چو مهمانان بدین دولت رسیدند
چنین پنداشتی، دیگر مپندار	شب مشتاق را روزی نیاید
ویست اصل سخن سلطان گفتار	خمش کن تا خموش ما بگوید



با سلام و احوالپرسی برنامه امروز گنج حضور را با غزل شماره ۱۰۳۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۳۹

به گرد فتنه می‌گردی دگر بار لب بامست و مستی، هوش می‌دار

پس خطاب به همه انسان‌ها است، که انسانها به دور **فتنه** می‌گردند. **فتنه** یعنی آشوب و آن عبارت از وضعیتی است که نظم قبلی بهم بخورد. بنابراین در اینجا **فتنه** زندگی است، خدا است، این لحظه هست و بیت اول دوباره وضعیت انسانها را تعریف می‌کند، بیان می‌کند که چه اشکالی دارند.

بارها گفتیم انسان هوشیاری است، امتداد خداست که آمده می‌خواهد در این قُرم که از جنس گذراست به خودش هوشیارانه زنده بشود یا هوشیار بشود، ولی از ابتدا رفته با چیزهای این جهانی که بصورت فکر در ذهن ما به ما ارائه می‌شود، هم هویت شده یعنی به آنها چسبیده یا همه توجه هوشیاری، خدایت جذب ماده شده و این جذب شدگی سبب شده که انسان به خواب ماده یعنی فکرها فرو برود. و این به خواب فکر فرو رفتن حالت خواب یا مستی را دارد.

و تمثیل در اینجا این است که هر انسانی دارد حول محور این لحظه می‌گردد، حول محور خدا می‌گردد، زندگی می‌گردد و هر لحظه امکان این وجود دارد که به این لحظه زنده بشود، ولی فعلاً در گذشته و آینده سیر می‌کند که در گذشته و آینده‌ای که توهم است و این سیر همراه با فکرهایی است که از انجام آن فکرها هویت حاصل می‌شود، حس وجود حاصل می‌شود.

بارها هم صحبت شده انسان به خواب سه تا چیز فرو رفته: یکی **باورها** هستند که از جنس فکرند، ذهن تولید می‌کند باورها را. یکی **اقلام فیزیکی** هستند مثل جسم انسان مثل هر چیزی که شما بطور فیزیکی می‌توانید تجسم بکنید و برای شما مهم هستند مثل پول، مثل خانه، مثل فرزند، مثل دوست پدر و مادر، که ما معمولاً مفهوم آنها را در ذهن تجسم می‌کنیم. یکی هم **دردها**.

با این سه تا چیز هم هویت شدیم یعنی این سه تا چیز قدرت این را پیدا کردند که همه توجه هوشیاری را به خود جذب کنند و ما را در خواب نگه دارند. این حالت انسان شبیه مستی است که کنار بام است. مستی که در کنار بام است هر لحظه احتمال افتادنش وجود دارد و اگر مواظب نباشد می‌افتد ولی ممکن است آسیب ببینید یا بمیرد.



پس سرنوشت ما منظور ما در این جهان، هر جور فکر کنیم هر چه کوشش کنیم تلاش کنیم، مقاومت کنیم یا هر کاری بکنیم این است که دور **فتنه** می گردیم. یعنی دور محور آشوبی می گردیم که نظم من ذهنی را بهم بریزد. بازهم در این جلسه صحبت کرده ایم که انسان در ذهنش از زندگی یک پارک ذهنی ایجاد می کند، در این پارک چیزهای خوب را بطور توهمی پهلوی هم می چیند و دارد کوشش می کند بصورتی که فکرها یا هم هویت شدگی ها بهش فرمان می دهند، این پارک را نظم بدهد و دوست ندارد در این پارک چیز زشتی باشد.

همینطور که ما به پارک که می رویم درختهای خشک نیستند، حالا ممکن است یکی بگوید مگر پارک بد است؟ نه، پارک بد نیست در صورتی که با نظم زندگی چیده شده باشد، ولی کلاً اگر بخواهیم خیلی واقع بین باشیم زندگی نظم جنگل را دارد که هر کسی در هر سنی باشد، یک چیزی در این جنگل دارد از بین می رود، یک چیزی دارد جوانه زده رشد می کند، یک چیزی دارد می پوسد.

ما هم همین طور هستیم: یک موقعی هست که ما جوان هستیم ۲۰ سالمان است و یک موقعی هم هست که خوب ۸۰ سالمان است و در موقع ۲۰ سالگی خیلی چیزها را نداریم مثلاً ممکن است پول زیادی نداریم خانه نداریم، آن چیزهایی که می گویند خوبه نداریم، در سن ۸۰ سالگی ممکن است پول داشته باشیم آن جوانی را نداریم، بعضی جاهایمان ایراد پیدا کرده.

اینها همه پذیرش می خواهد که این وضعیتها مثل جنگل هستند و شما همیشه نمی توانید پارک ذهنی داشته باشید. پس **فتنه** می خواهد پارک ذهنی را بهم بریزد. هر کسی که با ترس و کنترل و با هم هویت شدگی و بر اساس جدایی و مقاومت و ستیزه و قضاوت که این خوب است و این بد است، آمده پارک ذهنی درست کرده این پارک بهم ریخته خواهد شد یک روزی.

به همین دلیل می گوید: **به گرد فتنه می گردی دگر بار**، دگر بار یعنی دوباره، ما همان هوشیاری هستیم که از ابتدا تکامل پیدا کرده و ما یک موقعی جماد بودیم مثل سنگ، بعد تکامل پیدا کردیم چرا؟ **دور فتنه می گشتیم**. زندگی می خواست آن نظم قبلی را بهم بریزد، نظم جدیدی برقرار کند که ما را تبدیل کرد به نبات، بعد دوباره **حول فتنه** گرداند ما را، تبدیل کرد به حیوان، دوباره **حول فتنه** گرداند، دست ما نیست که دست تکامل هوشیاری است، بعد یک دفعه ما افتادیم شدید انسان، در انسان بصورت هوشیاری آمدیم توی ذهن هم هویت شدیم با چیزها و من ذهنی درست کردیم.



من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی درست می‌شود. و هم هویت شدگیها چون در ذهن هستند و اینها تغییر می‌کنند، از این تغییرات هم هویت شدگیها یک تصویر ذهنی از ما ساخته می‌شود که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، در حالی که این من ذهنی و نظمش توهمی است. این هم دور چی می‌گردد؟ یک **فتنه** دیگر می‌چرخد و در این گردیدن حالت **لب بام مست** پیش آمده، حالا پس دگر بار یعنی دوباره چاره‌ای نداریم، هر کاری هم بکنیم حول محور **فتنه** و آشوب می‌گردیم. معنی ساده‌اش این است که هر چه که شما توی ذهنتان درست کردید و زیر درد هستید «که باید این طوری بشود نمی‌گذارم که آنطوری بشود» این را زندگی به هم خواهد ریخت، نمی‌توانید کنترل کنید.

حالا یک حالت زیبا و مفید و خردمندانه‌اش این است که شما این موضوع را بدانید، که شما به عنوان من ذهنی که این همه مقاومت می‌کنید ستیزه می‌کنید و قضاوت می‌کنید و داد سخن می‌دهید و تشخیص می‌دهید که چی خوب است چی بد است و بلند می‌شوید و می‌گویید من می‌دانم، و توافقی در کار نیست و تسلیمی در کار نیست، به هوش بیایید.

خودش می‌گوید: هوش می‌دار، و این هوش می‌دار خیلی معنی دارد، چرا که ما هوش هستیم ما هوشیاری هستیم، آن هوشی که خدایت است الان هم درست است که توی خواب است، ولی با عمل تسلیم در اختیار ما قرار می‌گیرد. یک خُرده هوش می‌داریم، هوش می‌داریم یعنی بصورت ناظر بکُش عقب این اوضاع را ببین، تأمل کن، نه چیزی بگو فقط ببین.

خوب یک کسی که به خواب ذهن فرو رفته شبیه مستی است بر **لب بام**، خوب اگر بداند یا اگر یک کسی ببیند که مستی در **لب بام** است و **مست** اجازه بدهد کسی کمک کند. یواش یواش می‌آید **مست** را می‌کشد عقب، که نیفتد بعد زیر بغلش را می‌گیرد از نردبان یکی یکی یواش یواش می‌آورد پایین، و به سطح زمین که رسید یعنی من‌اش صفر شد. معنی **لب بام** و **مست** این است که هر کسی از نردبان منی یا مایی بالا رفته و عنقریب بیفتد ولی نمی‌داند، اگر بیفتد که همه ما افتاده‌ایم دردش خواهد آمد.

پس عاقلانه این است که ما هوش بداریم، بدانیم و هوشیارانه به کمک بزرگانی مثل مولانا از نردبان منی و مایی پایین بیاییم، هر من ذهنی از این نردبان رفته بالا. شما به عنوان انسان اول قبول کنید که حالت من هم **مست** روی **لب بام** است، من ببینم چه قسمتی از من‌ام شخصی است، خودم درست کردم، خودم می‌گویم می‌دانم، خودم



بلند می‌شوم و غرور دارم و خود محور هستم و محور توهم‌ها می‌گردم، و چه قسمت از منم از ما می‌آید که این ما ممکن است براساس عقاید سیاسی، عقاید اجتماعی، عقاید مذهبی یا عضویت در یک گروهی درست شده و من این قسمت منم را که از ما می‌آید ببینم، چون آن هم **لب بام مست** است.

حالا این **لب بام مست** هم در مورد فرد من صادق است، یعنی هر شخصی به تنهایی، هم در مورد همه. ما نمی‌خواهیم یک جنگ جهانی درست کنیم که همه ما از لبه پرتگاه پرت بشویم پایین، به خاطر این که من داریم، ای بابا من نمی‌دانستم، چرا کسی به من نگفت که من **لب بام** هستم؟

ما **لب بام** هستیم چرا کسی نگفت؟ چطور می‌گویند دیگر! ما **لب بام** هستیم **مست** هم هستیم، کسی که بلند می‌شود می‌گوید من می‌دانم حالا یک مقدار از دانستنش از من شخصی‌اش می‌آید یک مقدار هم از ما می‌آید، چون از آن عقاید عمومی که ما مشترکیم، چون ما براساس باورهای است که ما باهم مشترکیم، و از آنجا حس امنیت و حس دانش می‌گیریم، کسی که مثلاً ۷۰ درصد از من‌اش از ما می‌آید هم هویت شده با باورهایی که ما شریکند.

و این کار خوب نیست. و چه **مست** باورهای شخصی باشیم چه باورهای عمومی باشیم، به خاطر این که ما حس امنیت می‌خواهیم، حس امنیت در من ذهنی نیست. ولی برخی از ما، از ما مثلاً یک میلیون نفر، دو میلیون نفر، ده میلیون نفر ما تشکیل دادند، از آن بافت مشترک حس امنیت می‌گیرد، می‌گوید که با اینها یکی‌ام اینها پشت من هستند، به جای این که از خدا حس امنیت بگیرد، بجای این که برود به فضای یکتایی از ما می‌گیرد.

از طرفی بجای این که دانایی زندگی را پیدا بکند می‌گوید من به عقل ما معتقدم، اگر بیفتیم توی **فتنه**، یعنی بیاییم به این لحظه، از گذشته و آینده جمع بشویم، در این لحظه به خرد زندگی که همه این کاینات را اداره می‌کند دست پیدا می‌کنیم یعنی به ذهن خدا و این دانایی است، دانایی واقعی است، و با این دانایی حس امنیت هم هست برای اینکه شما به ریشه‌تان وصلید.

تنها جای امن فضای یکتایی است بیرون نیست. هر چه را شما بگذارید مرکزتان از او امنیت می‌خواهید، از او عقل می‌خواهید. اگر چیزها را بگذارید حس امنیت و عقل بدست نخواهد آمد چون آن چیزی که گذاشتید مرکزتان دارد هی تغییر می‌کند و دارد از بین می‌رود، خوب پس ما فهمیدیم هر کاری بکنیم حول زندگی یا حول این لحظه



می‌گردیم، زندگی یا خدا این لحظه هست؛ شما هم از جنس این لحظه هستید، خدا از جنس بینهایت و ابدیت این لحظه است شما هم از آن جنس هستید.

اگر الان ما مرکزمان مادی است و حول آن می‌گردیم، شما دارید بیدار می‌شوید که من نباید این کار را بکنم، من باید هوشیارانه دور **فتنه** می‌گردم، من می‌خواهم از بام با پله‌ها بوسیله مولانا بیایم پایین و گر نه می‌آفتم ها!!، اگر بیفتم دردم خواهد آمد ها!! و مولانا گفته که خواهی افتاد ها!! و ما چندین بار افتاده‌ایم، همان دردهایی که آمده افتادن **مست** از بام بوده دیگر و الان می‌گویید که من به هوش آمدم.

هر که به هوش آمده این اوضاع را می‌داند یک مشخصاتی پیدا می‌کند، مشخصاتش این است که قضاوت نمی‌کند، خوب و بد نمی‌کند، نمی‌گوید می‌دانم، هی تسلیم می‌شود، اتفاق این لحظه را می‌پذیرد، پس مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نمی‌کند و بعد چون فهمیده که با مقاومت در مقابل اتفاق، اتفاق مرکز آدم می‌شود، مقاومت هم نمی‌کند و در ضمن قربانی اتفاق هم نمی‌شود به این ترتیب، شما در مقابل هر اتفاقی مقاومت کنید قربانی آن می‌شوید، آن می‌شود مرکز شما، ول نمی‌کند شما را، اگر یواشکی از کنارش رد بشوید، او با شما کاری ندارد، دل شما بشود که مقاومت کنید دل شما می‌شود در اینصورت قربانی آن می‌شوید عقل آن را پیدا می‌کنید.

پس می‌بینید که وقتی شما می‌بینید با چیزهای آفل اگر هم هویت بشوید اینها مرکز شما قرار می‌گیرند و می‌ترسید می‌آیید می‌گویید که خیلی خوب این سه تا را من رعایت می‌کنم، نه با چیزهای آفل هم هویت می‌شوم نه مقاومت می‌کنم، نه قضاوت می‌کنم. و هر موقع بلند شدیم و گفتیم من، یک دفعه فرو می‌نشینم، می‌گویید می‌افتم ها!! اگر بگویم می‌دانم **مست** می‌شوم ها!! مولانا گفته **لب بام** هستی ها!!، حالا این بام به چه بلندی است بستگی به من شما دارد، خیلی‌ها **مست** هستند بالای بام بلند، خدای نکرده بیفتند پایین، دست و پایشان خواهد شکست ممکن است با کله زمین بخورند. یعنی یک ضربه محکم کارشان را تمام می‌کند.

ما نمی‌خواهیم اینطوری باشد، شما نخواهید این طوری باشد. بگویید من مستی هستم یواش یواش می‌خواهم بیایم پایین، آرام آرام و مولانا هم زیر بغل من را گرفته با همین ابیات از نردبان می‌آید پایین، وقتی هم از نردبان می‌خواهم بیایم پایین خیلی می‌دانم می‌دانم هم نمی‌کنم، یواش یواش با آرامش می‌آیم پایین و دائماً خودم را تماشا می‌کنم، به عنوان حضور ناظر که پایم را روی پله پوسیده نگذارم.



پس یک بار دیگر بگویم که آنکسی که **مست** است و **لب بام** است به این مستی هم افتخار می کند و از **لب بام** هم کنار نمی رود عقب نمی نشیند و اینها، این آدم در این لحظه بارها گفتیم، ولی دوباره تکرار می کنم، بجای این لحظه که زندگی است که **فتنه** است نظم من ذهنی و پارک را بهم می ریزد، می آید اتفاق این لحظه را می بیند، اتفاق این لحظه پله می شود، وسیله می شود برای رسیدن به اتفاق دیگر که بهش زندگی خواهد داد، پس این لحظه را وسیله می بیند. و این بهترین حالتی است که می تواند این لحظه را ببیند.

پس از یک مدتی چون آن چیزهایی که منتظرش هست این لحظه می آید این لحظه هم به آینده می رود و آینده نگاه می کند، هیچ موقع به آن چیزی که می خواسته، درست حسابی نمی رسد، یعنی می رسد ولی وقتی می رسد دوباره به آینده نگاه می کند و بنابراین پس از یک مدتی راه را دارد درست می کند بسوی جهنم. چرا؟ پس از یک مدتی متوجه می شود که اتفاقاتی که این لحظه می آیند بهش زندگی نمی دهد. و یواش یواش اتفاق این لحظه را، فرم این لحظه را وضعیت این لحظه را که ممکن است همسرش باشد بچه اش باشد خانواده اش باشد و دوستش باشد رئیس اش باشد یا هر چی باشد بصورت مانع و مسئله می بیند.

یعنی اول این لحظه را که زندگی بود که **فتنه** بود که می توانست نظم من ذهنی را به هم بریزد و ما را درست کند، وسیله دید، بعد مانع و مسئله دید، بعد هم فکر می کند که وضعیتهای دشمنش هستند، این آدمها دشمنش هستند نمی گذارند. وقتی که آدم متنفر می شود از این و آن از کارش « و به این می گوید باید این کار را بکنی، آن را می خواهد عوض بکند، آن را نباید بکند»، دارد این لحظه را دشمن می بیند.

شما اگر این لحظه را وسیله ببینید وسیله می شود، مسئله ببینی مسئله می شود و دشمن ببینید دشمن می شود. بنابراین این دید درونی در بیرون منعکس می شود. در بیرون همه چیزها را خودت ایجاد می کنی و خودت هم می بینی، و فکر می کنی دیگران می کنند.

ما اینطوری اشتباه کرده ایم که در ابتدا به جای این لحظه که زندگی است، اتفاق این لحظه را پله دیده ایم، خوب شما الان می خواهید هوش بدارید، چه جوری هوش می دارید؟ شما این طوری هوش می دارید، می گوئید این لحظه من می آیم اتفاق این لحظه را می پذیرم، اتفاق این لحظه را بپذیرید از جنس این لحظه می شوید، از جنس هوشیاری اولیه می شوید، از جنس آن زندگی می شوید که از اول بودید، می خواهید هوش بدارید، در نتیجه برکت



این لحظه می‌ریزد به اتفاق این لحظه، لحظه بعد هم همین کار را می‌کنید، می‌پذیرید، برکت آن لحظه می‌ریزد به اتفاق. اتفاقات با برکت خدا باردار می‌شوند.

وقتی به آن چیزی که می‌خواهی می‌رسی آن اتفاق نیک است، به شما زندگی نخواهد داد، برای این که زندگی همان است که از آنور می‌آید، همان برکت همان زیبایی با پذیرش می‌آید. به محض اینکه بپذیری، شادی زندگی می‌آید، خرد زندگی می‌آید می‌ریزد به وضعیت، می‌ریزد به این بدنت، این بدنت را شفا می‌دهد شادی زندگی، با پذیرفتن لحظه به لحظه دارید هوش می‌دارید، به هوش هستید آماده هستید هر لحظه، که من هر اتفاقی بیافتم می‌پذیرم، آن اتفاق از برکت من و قدرت شفابخشی من برخوردار می‌شود. به این ترتیب دردهایتان شفا پیدا می‌کند، ناجوری‌هایتان را می‌بینید، پارک را می‌شناسید، پارک را رها می‌کنید، جنگل را قبول می‌کنید. و وقتی این عبور شادی از شما زیاد می‌شود، اولاً که خودتان سیراب زندگی می‌شوید، آب حیات؛ حالتان همیشه خوب است، و این شادی زندگی به تمامی کسانی که با آنها برخورد می‌کنید می‌ریزد، به تمام وضعیتهای می‌ریزد، به فکریهاتان می‌ریزد، به اعمالتان می‌ریزد، روابطتان با جهان از جمله آدمها شروع می‌کند به بهبود پیدا کردن.

پس از یک مدتی که پذیرش شادی پذیرش شادی پذیرش،... پذیرش شادی شما کاملاً آزاد می‌شوید، کاملاً آزاد می‌شوید، دل شما یا خود شما که دلتان هستید آن هوشیاری می‌شود مرکزتان و این مرکز یعنی هوشیاری از اجسام آزاد می‌شود از هم هویت شدگیها همان کاری که می‌خواستیم بکنیم، هوشیاری آمد چسبید با این اقدام هوشیارانه شما جدا شد و به بینهایت خدا زنده شدید، این بینهایت سینه شما را بسط داد و شما به او تبدیل شدید و دردتان هم نیامد.

اگر شما همین طور **مست** و در خواب ذهن فرو می‌ماندید از آن بالا می‌افتادید چند بار، دردتان می‌آمد. البته درد باید به شما می‌گفت که اگر شما گوش بدارید که چرا دردم می‌آید؟ خوب برای این که از بالا افتادم. چرا افتادم؟ برای این که گفتم می‌دانم. چرا گفتم که می‌دانم؟ برای این که آن بالا رفته بودم، یک مقدارش را مردم مرا هول دادند بردند بالا، گفتند استادی، نمی‌دانم رئیسی، رهبر ما هستی تو بیا ما را هدایت کن، خوب رفتم بالا، یک مقدار هم خودم دیگر هم هویت شدگی داشتم رفتم بالا، افتادم دردم آمد، حالا می‌خواهم بیدار بشوم، درد قرار بود مرا بیدار کند. هر دردی برای بیدار کردن شما می‌آید، شما باید هوش بدارید.



ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند تا این **لب بام** و **مست** روشن تر بشود، البته این به شرطی است که شما این مثنوی‌ها را خودتان برای خودتان بخوانید، زیاد بخوانید تا معنا در شما جا بیفتد و اگر نخوانید نمی‌افتد. و چند بیت از قصه‌ای می‌خوانم که قبلاً برایتان خواندم و قصه بایزید است. می‌دانید که بایزید وقتی آمد یک دفعه به حضور زنده شد وقتی به آن حال حضور می‌رفت حس می‌کرد که از جنس خدا شده.

گفت که من خدا هستم و پیروانش گفتند که وقتی تو به آن حال رفتی گفتی من خدا هستم و این درست نبود، گفت اگر یکبار دیگر هم این کار را کردم با کارد و چاقو مرا بکشید. دوباره رفت به آن حال و صحبت‌هایی که به مریدانش گفته بود یادش رفت، آنها چاقو را گرفتند و شروع کردند به زخمی کردن و هر کس که این کارها را می‌زد به خودش می‌زد. آخر سر به او هیچی نشد و مریدان به خودشان آسیب رساندند بعضی‌ها مردند، فقط یک نفر که از موضوع اطلاع داشت، با کارد یک زخم خیلی کوچکی به او وارد کرد، بنابراین جان سالم بدر بُرد.

و مولانا از این قصه نتیجه می‌گیرد که کسی که به حضور زنده می‌شود یعنی این لحظه به بینهایت و به ابدیت خدا زنده می‌شود دلش بینهایت می‌شود شبیه آئینه می‌شود و ناجوریهای ما را نشان می‌دهد. شبیه این که شما مولانا می‌خوانید بصورت آئینه ناجوری شما را نشان می‌دهد. اگر شما ستیزه کنید، دارید به خودتان لطمه می‌زنید. و البته قبلاً خوانده‌ایم که جهان آئینه است شما به هر چیزی که واکنش نشان می‌دهید یا گیر می‌دهید در بیرون آن در شما هست و این راهی است که اگر انسان هوش بدارد می‌تواند پیدا کند که هم هویت شدگی‌هایش کجاست؟ این یک مکانیزم مفیدی است که زندگی جلوی پای ما گذاشته.

و دنبال آن قصه مولانا نتیجه می‌گیرد و دوباره **مست** و **بام** پیش می‌آید، من می‌خواهم ببینم شما حالا این **مست** و **بام** را می‌شنوید آیا خودتان را می‌توانید ببینید که چه فکرهایی چه رفتارهایی شما انجام می‌دهید که **مست** و **بام** است. آیا شما می‌بینید خودتان را؟ می‌توانید بکشید عقب خودتان را ببینید که چه فکر می‌کنید؟ چی عمل می‌کنید؟ چه واکنشهایی نشان می‌دهید؟ چه فکرهای منفی می‌کنید؟ آیا شما آگاهید از آن قضاوتها؟ اگر مولانا بصورت آئینه شما را نشان بدهد شما چه جوری قضاوت می‌کنید؟ شما بی‌قضاوتید؟

در این لحظه گفتیم یا اتفاق این لحظه را می‌بینید یا زندگی را، اتفاقش را ببینیم پله کنیم می‌رویم به جهنم، اگر تسلیم اتفاق بشویم این لحظه را می‌بینیم رو به بهشت می‌رویم. بهشت باز کردن فضا، آوردن شادی به این جهان



و بینهایت کردن دل و دل را در اختیار خدا قرار دادن و سطل سطل از فضای یکتایی برکت و خرد را آوردن مثل مولانا و ریختن به این جهان است با ذوق و اشتیاق.

آن یکی کسی که به جای این لحظه که فضا است و ما هستیم و زندگی و خداست، اگر اتفاق را می بیند فقط یعنی هوشیاری جسمی دارد آن را وسیله می کند، در ذهنش برای رفتن به اتفاق دیگر این آدم محبوس زمان است یعنی محبوس گذشته و آینده است و همیشه به آینده نگاه می کند، که در غزلی که می خوانیم اسمش سبکسار است. یعنی سبک سر، سبک مغز و عجله دارد برود به آینده.

تمام فکر و ذکر انسان فعلی که گفت **مست لب بام** است، این است که در آینده به چیزی برسد و فکر می کند آن زندگی دارد، و این کار در واقع یک بافت فکری دنبال یک فکر است، شما می خواهید یک بافت فکری باشید دنبال یک فکر، یا خود زندگی باشید، عیناً زنده به زندگی یا خدا و خرد زندگی و زیبایی زندگی را بیاوریم به این جهان، کدام یکی را می خواهیم؟ گفت همه انسانها سرنوشتش این است که زنده بشوند به زندگی، سطل سطل از فضای یکتایی برکت و زندگی را و عشق و زیبایی را و خرد را بیاورند بریزند به این جهان، کار ما این است. حالا چند بیت می خوانیم ببینیم که می توانیم بیشتر بفهمیم این موضوع را؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳۸

ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار بر تن خود می زنی آن. هوش دار

کسی که اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیرد، مقاومت می کند. آن یکی که این لحظه را می گیرد مقاومت نمی کند، فضا را باز می کند.

این یکی که اتفاق را می بیند قضاوت می کند. آن یکی عدم قضاوت دارد.

این یکی که اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیرد، هوشیاری جسمی دارد و با چیزهای آفل و تغییر پذیر هم هویت شده، دلش دائماً در حال فرو ریختن است، می ترسد حتی از دست دادن جسمش او را می ترساند و این از دست دادن جسم یا مرگ که خودش یک توهم است، مادر همه ترسهایش است. در واقع کسی که می ترسد یعنی دلش از هم هویت شدگیهاست و چون این هم هویت شدگیها کمی می شوند یا از بین می روند می ترسد.

پس یک چنین آدمی که ستیزه می کند قضاوت می کند و نمی تواند بپذیرد که این رسم زندگی نیست، پارک درست کرده، شروع می کند به زدن دیگران، گفتیم که آخر سر دشمن درست می کند با دشمن ستیزه می کند.



می گوید حالا با همه ستیزه می کند، مخصوصاً با بی خودان، کسانی که به من ذهنی صفر رسیده اند. کما اینکه آنها کارد می زدند و بعد دیدند که کارد را به خودشان می زدند.

ای کسی که بر بی خودان شمشیر می زنی تو اینها را به خودت می زنی، **هوش دار**، دوباره همین **هوش دار**.

زانکه بی خود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است

برای این که بیخود کسی که من ذهنی ندارد فانی شده، شده بینهایت و ابدیت خدا دلش باز شده و بنابراین رفته به فضای یکتایی ایمن است و ایمنی اش هم از هم هویت شدگیها نمی گیرد، از من نمی گیرد از ما هم نمی گیرد. و تا ابد در ایمنی در فضای امنیت در فضای یکتایی ساکن است. خوب کسی که به بینهایت خدا زنده بشود دیگر بر نمی گردد.

حالا مولانا می گوید اگر زنده نشدی این وسطها هستی، یک خرده آمدی بالا یعنی مثلاً ۱۰ در صد به حضور رسیدی مواظب باش هنوز بالای پله ها هستی، هنوز از **لب بام** یک قدم رفتی به عقب دوباره ممکن است سر بخوری ها!! ولی آن کسی که مثل همین داستان یا مولانا حقیقتاً از جهان بریده و آینه شده او با ما فرق دارد. شما با دو ماه، سه ماه گنج حضور گوش کردن، نباید بلند شوی بگویی می دانم! اصلاً کسی که آینه شده نمی گوید می دانم، او به دانایی زندگی دست پیدا کرده، آن آدم از سطح صفر بالا نمی آید، هر چقدر هم بگویند بیا برو پشت بام، نمی رود. ولی آنها که به آن درجه نرسیدند ممکن است بروند دوباره، پس **هوش دار**.

بلی این هم آیه ای است که:

قران کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۸۲

الَّذِينَ آمَنُوا وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ أُولَٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ (۱۱۱)

و آنان که ایمان آوردند و ایمان خویش به ستم و عصیان نیامیختند. ایشان راست ایمنی. و ایشانند راه

یافتگان. (۸۲)

محض اطلاع شما همین صحبتها را دارد بیان می کند. و برخی فکر می کنند که آن صحبتها اشاره به این آیه قران است اگر شما علاقه مندید.



نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آن جای نه

پس یک کسی که همه هم هویت شدگیها را شناسایی کرد و انداخت، نقشی نماند شده آینه. در برنامه هفته قبل گفت هوشیاری آینه است یادتان هست؟ گفت شما آینه بودید، آمدید، آینه الان آهن شده، **ای دل چون آهن**، یعنی دل آهن فعلی تو آینه بوده، حالا باید شما از این آهن با شناسایی و انداختن هم هویت شدگیها دوباره هوشیارانه آینه درست کنید. هفته قبل به ما گفت.

در اینجا هم همین را می گوید می گوید نقش انسان فانی می شود و می شود آینه. این فرمول در مورد همه ما صادق است، باید اینطوری باشد. و در این آینه غیر از نقش غیر، نقش انسانهایی که هم هویت شدند، چیزی نمی افتد دیگر، پس هر کسی در این آینه ناجوری خودش را می بیند، حالا اگر با این ناجوری ستیزه می کند، فکر می کند این ناجوری در این است، دارد با خودش ستیزه می کند. برای همین بود که آنها کاردها را به خودشان زدند. شما هر واکنشی هر قضاوتی که می کنید و بر اساس آن درد درست می کنید دارید ضربه به خودتان می زنید. ما با همین روش بدن خودمان را خراب کرده ایم. خیلی ها بدن خودشان را فاسد کرده اند، با همان قضاوت و خوب و بد کردن، مقاومت و ایجاد درد، مقاومت درد است، زندگی مقاومت ندارد. زندگی جا بازکن است، فضا گشاست، شما باید اینطوری باشید، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، درست مثل آینه، آینه همه چیز را نشان می دهد و قضاوت هم نمی کند هر کسی جلو آینه بایستد و ناجوری ببیند حتماً نقش خودش است.

گر کنی تَف، سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه، بر خود زنی

مشخص است می گوید اگر تف کنی به کی تف می کنی؟ به خودت، و اگر بزنی آینه را، کی را می زنی؟ خودت را، در آینه واکنش نشان می دهی؟ خودت را می بینی.

ور بینی روی زشت، آن هم تویی ور بینی عیسی و مریم، تویی

اگر روی زشت می بینی یعنی الان، آدمی دید است باقی گوشت و پوست، شما چی می بینید؟ تو هستی خودت را می بینی. اگر عیسی و مریم را می بینی آن هم تویی، یعنی اگر فضا داری را می بینی بینهایت خدا را داری می بینی و به همه چیز جا می دهی فضا باز می کنی، نرم خو هستی که در غزل داریم آنهم تویی.



او نه اینست و نه آن، او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است

پس آن عارف، مولانا، اگر شما به حضور برسید و زنده بشوید به بینهایت خدا، کسی خودش را در شما ببیند و آینه نه عیسی مریم است نه زشت است، ساده است آینه ساده است. و نقش تو در پیش تو بنهاده است، دارد می گوید تو این هستی، حقیقتاً هم که شما مولانا را می خوانید و یک دفعه متوجه می شوید که شما آدم ناجوری هستید. بارها گفتیم آن چیزی که می بینید آن شما نیستید، شما از جنس خدایت هستید، شما از جنس آینه هستید، با شناسایی می توانید آنها را بیاندازید اگر بیاندازید، زندگی با شما کاری ندارد. دور **فتنه** می گردیم ما که **فتنه** این لحظه است به این لحظه زنده بشویم، وقتی زنده بشویم دیگر با من ذهنی کاری نداریم.

در برنامه گذشته مولانا با استفاده از یک آیه قرآن گفت که شما به اندازه کافی به حضور زنده می شوید، به زندگی زنده می شوید یک مقدار من ذهنتان می ماند. شما می آید اینجا به زندگی زنده هستید به حضور زنده هستید ساکن هستید، یک مقدار من ذهنی هم دارید، آن هم فکرهای هرز تولید می کند. ذهن فکرهای مختلف تولید می کند، بعضی ها مثبت بعضی ها منفی.

گفت بهش بگویند که تو به دین خودت منم به دین خودم، یعنی چی؟ یعنی تو به من ذهنی ات بگو تو دنبال دین خودت برو، منم دنبال دین خودم و من الآن فکرها و رفتارهای تو را جدی نمی گیرم. ای من ذهنی من، فکرهایی را که تو تولید می کنی، من جدی نمی گیرم و به طور کامل باور نمی کنم. *داری مرا تحریک می کنی که بروم انتقام بگیرم، تلفن بزنم فلان حرف را بزنم، فلان کس فلان حرف را زده دنبال تو را رنجانده و تو را پائین آورده است،* شما خوب کارت این است که این چیزها را تولید کنی. خوب تو برو تولید کن و دنبال دین خودت، من هم دینم یکتایی است. تا کی؟ تا موقعی که این فکر کننده که در غزل هم داریم می گوید: **خاموش کن تا خاموش ما بگوید** برای اینکه اصل سخن اوست، وی است اصل سخن سلطان گفتار، ریشه سخن، خاموش ماست. حالا در ما یک فکر کننده وجود دارد فعلاً خاموش نمی شود. خوب شما می توانید بگویند که تو برو دنبال دین خودت، من دنبال دین خودم، این معادل این است که من فکرهایی را که تو تولید می کنی جدی نمی گیرم. حتی دردهایی را هم که کم و بیش تولید می کنی «بدی کرد برنج، فلان درد را بالا بیاور»، می دانم دارم، در توست نمی خواهم بیاورم، من دنبال دین تو نیستم.



دین تو، قضاوت است، بد و خوب کردن است، من می دانم است، بلند شدن است، لب بام رفتن است، پرت شدن است، درد آمدن است، خودم که دردم بیاد، پا می شوم دیگران را هم درد می آورم. ما مست می شویم می رویم از لب بام خودمان می افتیم. گفت گرد این می گردی دیگر، خدا می اندازد. وقتی پا می شویم آنجا حالا دست و پایمان شکسته، خوب آدمهایی که آنجا رد می شوند به باد کتک می گیریم می گوئیم شما هل دادید، شما چرا هل دادید؟ آخر ما هل ندادیم. خودت رفته بودی بالا، سر خوردی افتادی. ما قبول نداریم، دنبال ملامت هستیم.

هیچ نمی گوئیم که لب بام و مست است، خودمان افتادیم و هر کسی باید بیفتد، مگر می شود نیفتد؟ در همین غزل می گوید که: این فلک ما آن چیزی که می گردد، آن گلیم ما از منقار عقاب یا باز که ما را مثل گنجشک دستش گرفته، سوراخ سوراخ شده است.

یعنی ما چسبیدیم به چیزها، آنها را گرفته توی این گلیم زیبای ما یک سوراخها هست. هی سوراخها ما را اذیت می کنند، می گوئیم اینجا یک موقعی گل بوده ها!! یعنی چی که گلها را کنده؟ و خود ما مثل گنجشک در دست خدا هستیم حالیمان نیست، یکی دیگر کنده است. حالا تو نیا آنها را پر کنی، از آن سوراخها نور می آید اگر بپذیری. آنها پنجرههایی به سوی زندگی است، می چسبی به یک چیزی آن را می گیرد می گوید ها!! دریچه را باز کردم نگاه کن دارد نور می آید، این دریچه غیب است.

شما دوباره شروع می کنید به درد کشیدن می خواهید یک گل دیگر آنجا بچسبانید آن را هم سوراخ می کند حالا این را که سوراخ می کند هیچی، می خواستی این را درست کنی که دو تای دیگر هم سوراخ می کند، هیچی حالت نیست که چرا اینطور می شود.

چون رسید اینجا سخن، لب در بستم چون رسید اینجا قلم، درهم شکست

می گوید ما به یک جایی رسیدیم که دیگر لازم نیست صحبت کنیم و قلم هم لازم نیست بنویسد و از اینجا به بعد باید هوش بداریم، باید ناظر باشی، باید بپذیری، باید آن فضا در درونت باز شود و آن فضا به شما بگوید که شما کی هستید؟ دیگر تا حالا با حرف و مفاهیم صحبت می کردیم.

لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن، واللہ اعلم بالرشاد

می گوید لب را ببند گرچه که این حالتی که پیش آمده تو را فصیح کرده، شیرین زبان کرده، و خاموش باش، برای اینکه خدا به هدایت داناتر است، او می داند ما را چه جوری هدایت کند. شما می دانید چه جوری، همین الآن



مفصل توضیح دادم. اتفاق این لحظه را بپذیر، از جنس هوشیاری بشو، همان هوشیاری که از اول بودی، خداوند این هوشیاری را هدایت می‌کند من ذهنی را نه، من ذهنی که توهم است. ما اشتباهاً به جای اینکه دور **فتنه** بگردیم هوشیارانه، الآن دیگر شما فهمیدید، بعد از این می‌گویید که من دور **فتنه** می‌گردم هوشیارم و دور این لحظه می‌گردم هوشیارم.

هر چه که شناسایی می‌کنم که باهاش هم هویت می‌اندازم. هر دردی را که دیدم می‌اندازم، می‌دانم که دور این لحظه می‌گردم در عین حال دور محورهای بیرونی هم می‌گردم. شما می‌دانید که مرکز مادی دارید مثلاً پول مرکزتان است هوشیارانه دور آن می‌گردید ولی کل سیستم شما دور **فتنه** می‌گردد، نمی‌شود نگردد. حالا شما هوش می‌دارید هوشیارانه دست از اینکه حول پول بگردید برمی‌دارید، هوشیارانه دور **فتنه** می‌گردید و این معادل تسلیم است.

یعنی لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، حالا قربانی اتفاقات نیستید، مقاومت نمی‌کنید و زندگی شما را از جنس خودش می‌کند، به خودتان و به زندگی فرصت می‌دهید با او همکاری می‌کنید، که هوشیارانه از جنس او بشوید و اوست که شما را به زندگی تبدیل می‌کند. شما اگر هزار سال هم عمر داشتید، دور محور مادی پول، ساختمان، نمی‌دانم مستغلات، مقام، قدرت، درد می‌گشتید، باز هم نمی‌شد.

و حول آن چیزها که می‌گردید درد ایجاد می‌شد. درد می‌گوید که این محور را رها کن آن محور توهمی است. در آن محور یک باشنده فکری یعنی من ذهنی تو حول یک فکر می‌گردد، یک مفهوم می‌گردد، این درست نیست. تو از جنس حقیقتی، از جنس زندگی هستی، از جنس هوشیاری هستی، از جنس من هستی، حول من بگرد که این لحظه است، یک دفعه متوجه می‌شوید که شما دیگر به گذشته و آینده نمی‌روید، دارید جمع می‌شوید. قبلاً بیست سال پیش اینطوری شده، سی سال پیش اینطوری شده وای کاش باز هم همانطوری می‌شد. زندگی شما این لحظه بهترین حالت را دارد، بهترین شادی می‌تواند از طرف خدا می‌آید به بدن شما به چهار بعد شما، خدا که پیر نشده که، از بین نرفته که! منتنها ما فکر می‌کنیم که بیست سال پیش اینطور بود چقدر خوب بود، آن موقع زندگی داشتیم الآن نداریم، چرا می‌گویید؟ برای اینکه وضعیت را به جای این لحظه می‌گیرید. آن موقع وضعیت اینطوری بوده، حالا وضعیت اینطوری است. شما فکر نمی‌کنید که وضعیت از برکت زندگی برخوردار نمی‌شود و این عیب



شماست. فکر نمی‌کند که شادی بی‌سبب زندگی که از خزانه خدا می‌آید قطع شده، با همین حالت که حول محورهای مادی می‌گردید، بلکه این هم معنی آن بیت:

هرچند می‌توانی نکته‌های دقیق را با قدرت بیان و فصاحت تمام شرح دهی اما دگر لب از بیان این نکته‌ها فرو بند که خداوند به هدایت داناتر است، ترجمه همان بیت است.

برکنار بامی‌ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ، والسلام

مدام یعنی شراب، می‌دانید به معنی دائم هم هست دیگر، می‌گوید که ای **مست** شراب بر کنار **بام** هستی، یا برو عقب تر می‌افتی ها!، یا از پله‌ها بیا پائین. قدیم هم که می‌دانید پله نبوده معمولاً نردبان بوده، نردبان بیا پایین والسلام. یعنی حرف دیگری نداریم، والسلام البته یعنی سلام بر تو باد، ولی اصطلاحاً یعنی دیگر نقطه سر سطر. یعنی همه را گفتیم، شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید که **مست** شراب هستید.

حالا مولانا توضیح می‌دهد که بیشتر مردم **مست** غرور هستند و حتی آنهایی که یک خُرده به حضور می‌رسند خودشان را گم می‌کنند و خودخواهی برشان می‌دارد دوباره من ذهنی تصرفشان می‌کند.

ولی امروز گفته که هوش بدارید پست بنشینید، پست بنشین برو عقب و الآن ما می‌توانیم برویم عقب. شما با پذیرش اتفاق این لحظه، یک لحظه از **بام** می‌توانید بیایید پایین، می‌توانید من ذهنی را به صفر برسانید. شما از قبل می‌دانید، فاصله بین دو تا صندوق همان **فتنه** است. زندگی از جنس آشوب است، چرا که می‌خواهد نظم من ذهنی شما را بهم بریزد. آن چیزی که شما در ذهنتان به قول حافظ قصر آمل درست کردید، آمل با الف

بیا که قصر آمل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

قصر آرزوها، آن چیزی که بصورت پارک درست کردی، توش هم قصر زدی و فکر می‌کنی که توش هیچ شاخه خشکی نباید باشد، این بی‌بنیاد است، این ذهنی است، این حقیقت ندارد، این قصر آمل است، آمل با الف یعنی آرزو و آن چیزی که کشیدی در ذهنت.

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

چقدر جالب است این، هر زمانی که ما توی ذهنمان گفتیم: عجب کیفی می‌کنیم، عجب موفق شدیم، نه که شما موفق نشوید ها!!، نگذارید من ذهنی سوء استفاده کند، غصب کند شادیهای ما را، خراب کند، فاسد کند. چه



جوری فاسد می‌کند؟ ما این لحظه می‌توانیم از جنس فاصله دو تا صندوق بشویم، نه، توی صندوق نرویم، الگوها را ببینیم ولی توی صندوق نرویم.

ما می‌توانیم فکر کنیم ولی از فضای پذیرش و فاصله بین صندوقها. این فکر خرد توش دارد، شادی توش دارد، اگر کامران هم شدیم، من ندارم. ولی آن کسی که از این صندوق می‌آید توی آن صندوق می‌رود، از توی صندوق کامران می‌شود، توی ذهن کامران می‌شود، آن آدم در کنار **بام** است، **مست** هم هست، **مست** صندوقهاست. بیت خیلی جالبی هست این،

هر زمان گفتم این منم طاووس علیین شده، بدان که عن قریب است که بیفتی، برای همین گفتیم نگذارید به شما استاد بگویند، از شما تعریف کنند. هر کسی از شما تعریف می‌کند، دارد هل می‌دهد، شما را از لبه پرتگاه، شما را می‌خواهند ببرند بالا، از آنجا هل بدهند پایین. آنها هل نمی‌دهند ها!! خدا هل می‌دهد ولی شما برای چی بروی بالا؟

این مورد برای حضور دارانی که یک خرده موفق شدند هم پیش می‌آید. دیدید یک چیزهایی یاد گرفتید از مولانا و زندگی یک خرده بهتر شد، خود خواهی نگیرد، نگو دیگر بس است، یاد گرفتم دیگر، ادامه بده. کامران شدم. یاد گرفتم. استاد شدم، نشدی. هر موقع ذهنت می‌گوید کامران شدی مواظب باش. موفقیت موقعی است که شما در بیرون تولید کنید ولی همیشه از جنس فاصله دوتا صندوق باشی.

یعنی همیشه ساکن روان باشی، از این لحظه تکان نخوری، اگر دیدی ساکن شدی، مستقر شدی، آرامش داری شادی از شما می‌جوشد به این جهان و مردم هم هر حرفی می‌زنند، هر رفتاری می‌کنند شما واکنش نشان نمی‌دهید، تقریباً می‌شود گفت به جهان امن رسیدید، به شهر امن رسیدید، نمی‌توانند لطمه بزنند. ولی اگر دیدی که حساسی هنوز، واکنش نشان می‌دهی، درد داری، ناقصی مواظب باش. مواظب باش که ممکن است دوباره بیفتی، من دارم شعر را معنی می‌کنم، من از خودم به شما چیزی نمی‌گویم.

بر زمان خوش هراسان باش تو هم چو گنجش خُفیه کن، نه فاش تو

می‌گوید وقتی زمان خوش به تو دست داد مواظب باش، مواظب باش قضاوت نکنی، بلند نشوی، نگویی می‌دانم نگویی خودم کردم، من ذهنی می‌آید بالا، همان هراسان باش یعنی این که کوه رفتید دیگر یک جاهایی هست که



آدم می‌گوید خیلی باریک است و یخ هم زده می‌گویند مواظب باش اینجا، ممکن است بیفتی. وقتی حالت خوب می‌شود، بسیار مواظب باش، تیز باش، نگاه کن.

مانند گنج او، یعنی اگر یک مقدار به حضور زنده شدی، این را مخفی کن. همان طور که گنج او مخفی است، فاش نکن. آی جار نزن ببینید من به حضور رسیدم، آی مردم بیایید به شما هم یاد بدهم. امروز دوباره تکرار خواهم کرد آن بیت معروف را که کسی که دیگران را می‌خواهد عوض کند. یعنی شما برخی از رفتارهای آشکار را که **لب** **بام** و **مست** است را برای خودتان روی کاغذ بنویسید، یکیش همین است: آی مردم، من به حضور رسیدم. رسیدم دیگر! شما هم بیایید از من بپرسید.

بلکه هراسان باش. نه تنها نگو، مواظب باش که اگر حرف بزنی و قضاوت کنی، از بین می‌رود ها!! انسان هایی که آینده شدند قضاوت نمی‌کنند ها! بد و خوب نمی‌کنند ها! مقاومت نمی‌کنند ها! ستیزه درونی ندارند ها! با کسی کار ندارند ها! کسی را نمی‌خواهند عوض کنند ها! عوضی کنی از بین می‌رود. حواسم به خودم است، قضاوت هم نمی‌کنم، فقط می‌پذیرم. می‌پذیرم، می‌پذیرم، می‌پذیرم، می‌روم جلو و هیچ نمی‌گویم که عجب حضوری دارم، به به به! مردم بیایند استفاده کنند، نمی‌گویم!

تا نیاید بر ولا ناگه، بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

هلا یعنی آگاه باش، تا در این دوستی تو با خدا ناگهان بلا نیاید. حالا شما کوشش کرده‌اید، پرهیز کرده‌اید، شکر کرده‌اید، قانون صبر و مزرعه را رعایت کرده‌اید، مقاومت را کم کرده‌اید، قضاوت را کم کرده‌اید، همه اینها، ترس ترسان برو. ترس ترسان نه اینکه، این ترس من ذهنی باشد، همان طور که ما حول محور پول می‌چرخیدیم می‌ترسیدیم‌ها، آن نه! ترس ترسان یعنی هوشیارانه مواظبم.

در آن مکمن یعنی نهان گاه، فضای یکتایی، مخفی کن. مواظب باش به آن نهان گاه آرام آرام برو با مواظبت، تا بر دوستی تو با خدا لطمه وارد نشود. یعنی این وصل، دوستی شما با خدا، دوستی شما با این لحظه است که معادل پذیرش اتفاق این لحظه است. هر کسی اتفاق این لحظه را نمی‌پذیرد، دارد به خدا می‌گوید: «من می‌دانم، برای چی این اتفاق را این طوری به وجود آوردی؟ نمی‌پسندم! چرا که من می‌دانم تو نمی‌دانی» و این بی ادبی است، این نا شکری است، این بی خردی است. چطور ممکن است این لحظه یک اتفاقی بیفتد، شما بگویید که من این را



نمی پسندم! من بهتر می دانم! البته این اتفاق می تواند تغییر کند. شما ممکن است از **بام** افتاده باشید بارها، هر از **بام** افتادنی اثر خودش را دارد، تخریب خودش را دارد.

شما ممکن است پنجاه تا اثر بد از گذشته با خودتان دارید، چرا که اشتباه کردید، **مست** بودید رفتید بالا، افتادید و هر افتادنی یک خسارتی می زند، به پولتان، به تنتان، به روابطتان، به تمام آن چیزهایی که فکر می کنید مهم است، باهاشان هم هویت هستید. هر افتادنی یک چیزی را خراب می کند.

هفته گذشته من از شما خواهش کردم، بروید الگوهای من ذهنی را که نتیجه را تخریب می کند را پیدا کنید. امروز هم حالت افتادن **مست** از **بام** را داریم صحبت می کنیم. هر دفعه که می افتیم ما، به یک جایمان لطمه می خورد. یک کسی ممکن است همه پولش را از دست بدهد، از آن چی یاد می گیرد؟! هر دفعه که از **بام** می افتیم باید چیزی یاد بگیریم. این احمقانه است که آدم از لبه **بام** پرت بشود، دوباره برود از لبه همان **بام** پرت بشود! باید یاد بگیرد. اگر درست یاد بگیرد دیگر پشت **بام** نمی رود. و آئی می دانم که مستم، چرا دیگر بروم بالا؟! گفته مولانا یک کمی عقب تر بنشین.

ترسِ جان، در وقتِ شادی، از زوال زانِ کنارِ بامِ غیب است ارتحال

می گوید که موقع شادی، شادی دست می دهد. چه حالا، شادی که بی سبب از زندگی می جوشد می آید، چه موقعی که ما من ذهنی داریم و شادی من ذهنی است، واقعاً ارتحال یعنی کوچ کردن، می گوید کوچ کردن از **لب** **بام**؛ یعنی رفتن یک خُرده عقب تر که نیفتی، این است که شما موقع شادی، می گویی من این شادی را باید نگه دارم، با این شادی هم هویت نشوم. اگر من ذهنی آورده که پوچ است، این را ببینم! پوچ بدارم، که این خوشی که من از دست زدن گرفتم، از تأیید گرفتم، از توجه گرفتم، بترسم! اگر از من تعریف می کنند، بترسم! دارد همین را می گوید. می گوید که می خواهد به جانت حمله کند.

ما چه کار می کنیم تو منِ ذهنی؟ می گوییم هر چه تأیید است، هر چه توجه است، هر چه دست زدن است، هر چه القابِ مختلف است به من بدهید. به دیگران ندهید به من بدهید، من شایسته هستم. به من دکتر بگویید، به من استاد بگویید، به من، اگر بهترین از این چیزها هم است، باز هم بگویید. پس مواظبت ما، هوش داشتن ما موقعی که شادیها می آید، از هر جا می آید، از این اینکه زوال دست بدهد، کوچ کردن یا کنار رفتن، از کنار **بام** غیب است. توجه کنید که بام، **بام** غیب است! در غزل هم گفته که ما حولِ آشوب، **فتنه** می گردیم. حولِ آشوب می



گردیم یعنی چی؟ یعنی هر لحظه زندگی می خواهد این نظم پارک شما را به هم بریزد. ما هم داریم کوشش می کنیم حفظ کنیم. می خواهد کنترل شما را به هم بریزد، کنترل نکنید کاری ندارد ها! شما می گوئید این زندگی چه جور چیزی است که، این خدا چه جور باشنده ای است که من به هر چه می چسبم می خواهد از من بگیرد؟ بله، می گوید نجسب! چرا؟

غزل هم می گوید، برای این که دل تو مال من است. تو من هستی. به کمتر از من قانع بشوی، من نمی گذارم! این ساده شده اش است. **پس ارتحال یعنی: کوچ کردن، کنار رفتن، زوال یعنی: نیست شدن، نابود شدن.** و موقعی که شما حس کامرانی می کنید، شادی می کنید، یک دفعه به خودتان بیاوید که، نه که نکنیدها، همه این کارها این است که شما شادی بکنید. ولی مبادا یک باشنده ای به نام من ذهنی، اینها را به خودش نسبت بدهد یا ببافد خودش را بر اساس اینها. شادی، خرد، از آنور می آید، دل شما هم باید بی نهایت بشود و در اختیار زندگی قرار بگیرد، خیلی ساده است.

فعلاً بیشتر مردم جهان، ممکن است شما هم این طوری باشید، حول محورهای مادی می چرخید، حول محورهای مادی چرخیدن، خطرناک است. شما من ذهنی درست می کنید، من ذهنی پارک درست می کند، در پارک می خواهد کنترل کند، چیزها را ببرد، زیاد کند، جمع کند، هر لحظه قضاوت می کند که این پارک چه جوری است؟! کسی حمله نکند، من می ترسم. اینها حالت طبیعی انسان نیست، در حالی که مسلط است به بیشتر انسان ها! **هوش دار، امروز گفته.**

گر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتزاز

می بینید که اگر تو با من ذهنیات، کنار **بام** راز را نمی بینی، کنار **بام** **فتنه** را نمی بینی، اگر شما نمی بینی که خواهی افتاد، داری می افتی؛ در این صورت انسان هایی که روح دارند، روح هوشیار دارند، درونشان باز شده، مولاناها، می بینند. برای همین که اینها می جنبند و می ترسند و مواظبند.

یادمان باشد در خیلی از این ابیات، ترس به معنی ترس واقعی نیست! شما نگوئید می گوید بترس، شما همیشه می گوئید: نترس! حالا به من می گوئید بترس؟! بترس به معنی مواظب بودن است. می گویند این زمین مین گذاری شده، باید پیدا کنی که کجا پایت را بگذاری وگرنه روی این مین می گذاری؛ زندگی ما هم آن طوری است.



هر هم هویت شدگی یک مین است. هر هم هویت شدگی مردم یک مین است. شما روابطتان را می بینید، زندگی مردم پر از مین است که زمین می کارند ها! یک دفعه یک کلمه می گویی، به آن کلمه حساسیت دارد، قهر می کنی! بابا، من که چیزی نگفتم. یک کاری می کنی، قهر می کنند. نمی شود پیش بینی کرد. باید مواظب بود!

وقتی شما فساداری، این فساداری شما را حفظ می کند. وقتی شما قضاوت نمی کنی، وقتی شما فضا را باز می کنی، وقتی معتقدی: **آدمی دید است و باقی گوشت و پوست**؛ یواش یواش که ما تسلیم می شویم و زندگی روی ما کار می کند فضا را در درون ما باز می کند، دید ما عوض می شود. شما یواش یواش می بینید که آدمها را به صورت زندگی می بینید، کارهایی که آدمها می کنند را می پذیرید. نرم شدید، آن طور جدی نیستید.

قبلاً ستیزه می کردید، ایراد می گرفتید، این چی است؟ این غلط است، این کار را نکن. نه! فضا را باز می کنید، عیب و ایرادها را نمی بینید. به علت حضور شما، آنها ارتعاش به زندگی می کنند. آنها هوشیار می شوند، هوش می دارند و عیب های خودشان را می بینند و چون تحریک نمی شوند، عصبانی نمی شوند، حالشان بد نمی شود، می پذیرند!

الان شما چرا پیشرفت می کنید؟! برای اینکه مولانا آرام آرام، بدون اینکه شما را خشمگین بکند، دارد هم هویت شدگی های شما را به شما نشان می دهد، شما یکی یکی می بینید، می شناسید آنها را می اندازید، راه را می بینید. امروز می گوید که حول محور مادی نچرخ. شما یک دفعه می بینید که حول محور بچه تان می چرخید، حول محور همسران می چرخید، حول محور پول می چرخید، مقام می چرخید. از کجا می فهمید؟ ۲۴ ساعته درباره اش فکر می کنید.

یک عده ای ۲۴ ساعته می خواهند ببینند همسرشان را چه جوری می توانند کنترل کنند. فکر و ذکرشان این است که کجا می رود؟ چه کار می کند؟ چرا این کار را کرد؟ چرا آنطوری حرف زد؟ منظورشان از آن حرف چی بود؟ محورشان همسرشان است! این خوب است؟ نه! می گوید این کار را نکن. تو یک درختی هستی که مستقیماً باید به ریشه خودت وصل باشی. ریشهات را آوردی بیرون و به زمین خودت، زمینت فضای یکتایی است، شما باید مُستقلاً خودت بیرون آورنده شادی باشی، آرامش باشی در این جهان، برای این خلق شدی!



هر نکالی ناگهان کان آمده ست بر کنار کُنگره شادی بُده ست

نکال یعنی: تنبیه، مجازات سخت. هر مجازاتی که، هر گرفتاری که ناگهان به ما آمده یا به هر قومی آمده، در کنار **بام** شادی بوده است. یعنی خوشی گرفتندشان، من ذهنی از آن استفاده کرد و یک دفعه می بینید که هزاران نفر در خواب ذهن، از **بام** پرت شدند. ما باید شاد باشیم، باید شکرگزار شادی باشیم، شادی که اصیل است از آنور می آید. مواظب باشیم که شادیهای ما از بیرون نیاید، اگر تصادفاً یک اتفاقاتی افتاد که خوشی به ما دست داد و دیدیم که من ذهنی دارد بزرگ می شود باید مواظب باشیم. به او بگوییم: برو از کنار **بام** عقب تر، درد سر برای ما درست نکن، من دارم نگاهت می کنم.

جُز کنار بام خود، نَبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

می گوید فقط، انسان از کنار **بام** سقوط می کند. موقعی که **مست** خوشی اش است. آیا ما ده، پانزده درصد به حضور زنده بشویم من ذهنی می تواند از آن سوء استفاده کند؟ بله، می تواند، به حساب خودش بگذارد. سقوط می کند، آن ده پانزده درصد هم از بین می رود.

بارها از شما خواهش کردم که این کار را ادامه بدهید. ادامه بدهید، نگذارید من ذهنی ببرد وسط و از زحمات شما و حضور شما و این همه پرهیز شما و شکر شما و رضایت شما و کار شما سوء استفاده کند. من ذهنی از جوانی ما سوء استفاده می کند، خوب انسان شکوفا می شود به لحاظ جسمی، می گیرد آنها را پز می دهد، ما را می برد به مقایسه. حالا جوان دیگر خوشگل می شود، باز می شود، این گل دارد باز می شود. دانشش زیاد می شود، من ذهنی می پرد وسط می گوید من دانشم زیاد شد هی می خواهد مقایسه کند با دیگران.

نمی شود شما یک درخت کوچکی باشید، دارید بزرگ می شوید شکوفا بشوید خودتان را با دیگران مقایسه نکنید. به محض اینکه مقایسه پیش می آید، انرژی ایزدی کم می شود. همین که ما مسابقه می گذاریم به یکی دیگر، همین کار رفتن به ذهن است. یعنی در این لحظه مُستقر بودیم، یک دفعه رفتیم تو ذهن، شروع کردیم مسابقه با یکی، دیگر قطع شدیم. بدانید این را! من ذهنی این کار را می کند! نگذارید غصب کند حاصل زندگی شما را، نگذارید نتایج کار را تخریب کند.

امروز هی می گفت: بلرز، بترس، مواظب باش، **هوش دار!** برای چی اینها را می گوید؟ برای اینکه ما مواظب زندگیمان باشیم. برای اینکه یک نفر آنجا نشسته به نام من ذهنی، می خواهد از هر چیزی که پیش بیاید به



خودش اضافه کند، حضور را هم می خواهد به خودش اضافه کند. شما نباید بگذارید!! ببینید این طرف یک ساکن است، مستقر است، زندگی است، عین است، حقیقت است، خدا است، اینور هم یک توهم است. من نمی گذارم این توهم، آن چیز اصیل را از بین ببرد. من این را فهمیدم دیگر و شما باید به این درجه هوشیار باشید!

بلی یک چند بیت هم از مثنوی می خوانم و تیترش را می بینید

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵۴

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به خدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بی حد نبی چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی

و این مربوط به داستانی است که حضرت رسول جوانی را سمتی بهش می دهد و یک پیر شروع می کند به اعتراض، می گوید وقتی نور نبی افتاد به آن شخص و یک خُرده خوشی به او دست داد آن غبی یعنی کودن و سبک مغز، سبکسار، **مست** و خوش شد.

برای چی این چند بیت را می خوانم؟ برای این که اگر شما مولانا خواندید، اگر شما روی خودتان کار کردید، یک خرده نورانی شدید مواظب باشید این من ذهنی از این موضوع سوء استفاده نکند باید ادامه بدهید. ادامه تا برویم به نتیجه برسیم. در این مورد نور رسول افتاده به یکی، منتها آن من ذهنی بزرگی داشته و فکر کرده نور مال خودش است و شروع کرده به حرف زدن، منتها حرفها را من ذهنیش می زده،

لا جرم بسیارگو شد از نشاط مست ادب گذاشت، آمد در خُباط

بنابراین شروع کرد زیاده از حد صحبت کردن از نشاطی که بهش رسید و مثل اینکه مست، **مست** من ذهنی ادب را کنار گذاشت و او آمد در خُباط، خُباط مرض روانی شبیه دیوانگی است، یعنی همین کار من ذهنی. کسی که در ذهنش گم شده یک خُرده خوشی به او دست می دهد من اش شروع می کند به حرف زدن.

اگر ما روی خودمان کار کردیم و دیدیم من مان شروع کرد به حرف زدن داریم مقایسه می کنیم خودمان را، یک جایی خودنمایی می کنیم، پشت سر یکی غیبت می کنیم که می گوییم: آنهم مولانا می خواند ولی ما کجا آن کجا، داری چه کار می کنی؟ در خُباط آمدی، نکن این کار را، نگذار من ذهنیت نتیجه را تخریب کند، محصولت را بر باد بدهد.



نه همه جا بی خودی شر می کند بی ادب را می، چنان تر می کند

می گوید بی خودی انسانهایی که من ذهنی شان فنا شده اینها نورشان شر نمی کند، شر نمی کند به شرطی که ما مواظب باشیم، شما شش ماه به مولانا گوش می کنید، بدانید که این نور این ابیات بوده، مولانا بوده که یک مقدار از شما روشن کرده، ادامه بدهید از خودتان ندانید، ادامه بدهید تا وصل بشوید. تا خودتان با ریشه خودتان به زمین خودتان وصل بشوید و نگذارید در عالم هم هویت شدگی و جدایی دوباره من ذهنی سوء استفاده کند. بی ادب را می گوید بی ادب تر می کند. این نکته ظریف و مهم است، فرض کنید یک چالشی پیش بیاید در این لحظه، یک آدمی به حضور زنده شده ساکن روان است، چالشی پیش بیاید، فضا را می گشاید باز می کند، فضا را باز می کند آن چالش را در آن فضا قرار می دهد.

یک آدمی من ذهنی داشته باشد در مقابل این چالش مقاومت می کند. قبلاً اگر یک خرده فضا داشته آنهم جمع می شود. این یکی جمع می شود مقاومت می کند، مقاومت را بیشتر می کند، بی خردی را بیشتر می کند، هم هویت شدگی را بیشتر می کند، بیشتر می دهد به شرطی شدگیها و باورهایی که یاد گرفته به درد نمی خورند. این یکی فضا را باز می کند و از این فضای خالی خرد می آید. و این فرق بین دو تا انسان است یکی فضا را باز می کند یکی فضا را می بندد. بستگی به این که به حضور زنده شده یا نشده.

حالا ما هم داریم می خوانیم که اگر در ابتدای کاریم اگر مواظب باشیم این پرتوی که روشنایی که از مولانا می آید ما را روشنتر می کند، هی روشنتر می کند هی روشنتر می کند، به ما یاد می دهد که هر لحظه بپذیریم بپذیریم بپذیریم فضا باز بشود. نه، یکی دیگر هم من ذهنیش را نگه می دارد و آن پرتو را می گذارد که من ذهنی غصب کند و به نفع خودش استفاده کند. شما نگذارید اینطوری بشود. بی ادب را بی ادب تر می کند.

گر بود عاقل، نکو فر می شود و ر بود بدخوی، بتر می شود

همین را می گوید اگر خردمند باشد فرّ بیشتری می آورد به این جهان، اگر بد خوی باشد من ذهنی داشته باشد بدتر می شود.

لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را مُحَرَّم کرده اند

می گوید چون اغلب مردم من ذهنی دارند و شراب هم من ذهنی را تحریک می کند، شراب را مثال می زند، بنابراین گفتند شراب نخورید، چون شراب بخورید **مست** می شوید و بنابراین من ذهنی می آید بالا، ما شروع



می‌کنیم به عربده کشیدن و خود را گم کردن، گم بودیم بیشتر گم می‌شویم. کسی که من ذهنی دارد از قبل در فکرهايش در دردهايش گم است، الان یک خُرده هم مشروب بخورد بدتر گم می‌شود. بنابر این گفتند آقا چون بیشتر من ذهنی دارند اصلاً شراب نخورید.

پس ما هم زیر نظر یک راهنما و پیر این شراب ایزدی را می‌خوریم و این مولانا است. او راهنمایی می‌کند. بارها هم من خواهش کردم که توجه و تمرکزتان را رقیق نکنید. این مولانا به اندازه کافی جامع است، هر چقدر که شما بخواهید توش هست، بنابراین نروید امروز این را بخوانید فردا آن را بخوانید، فردا این را بخوانید بعداً هم یک روز بیایید این را بخوانید. بیایید شما پیوسته همین برنامه را ببینید و خودتان هم بروید بخوانید، بگذارید به وصل برسید با هوشیاری و مواظبت بعد از آن اگر دیدید خوشتان می‌آید خوب بروید چیزهای دیگر بخوانید. بلی اجازه بدهید این چهار بیت هم برایتان بخوانم، که بارها خواندم ولی ببینید که عملاً کی ما **لب بام** هستیم، یکی از آن موارد که بینندگان ما باید هوش بدارند واقعاً این بیت است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

خبر یعنی دانشمند، سنی یعنی رفیع و بلند مرتبه. شما نیاید یکی دیگر را که علاقه مند نیست، بخواهید دانایی به او بدهید و آن را بزرگ کنید. شما نمی‌توانید یکی را به خرد زندگی دانا بکنید! باید خودش بخواهد. خیلی کار می‌برد به زور و با هل دادن و این چیزها با سلطه و اجبار نمی‌شود. شما نمی‌توانید یکی را به دانایی زندگی دانا بکنید و او را به حضور برسانید تا بلند مرتبه بشود. اینجا سنی یعنی بزرگ شدن، بلند مرتبه شدن با حضور رسیدن، خبر هم یعنی دانایی زندگی. نمی‌توانیم ما، یکی نخواهد نمی‌شود.

یک کسی همه توجهش به محور مادی زندگی است و آن محور را رها نمی‌کند و شما می‌خواهید او را به دانایی زندگی به دانایی حضور و بزرگی زندگی، یعنی زنده شدن خدا در روی زمین به او، و من یک کاری می‌کنم خدا در تو زنده بشود به بینهایت خودش! نمی‌توانی این کار را بکنی. اگر بخواهی به این کار مبادرت بکنی تو بدخو و خالی خواهی شد. خودت از بین می‌روی. حضورت از بین می‌رود. خودت پیشرفت نمی‌کنی، پس بنابراین ما دنبال تغییر دیگران نیستیم. بلی این چند بیت هم دوباره بخوانم؛



مُتَّصِل چون شد دلت با آن عَدَن هین بگو مه‌راس از خالی شدن

اگر شما وصل شدید به آن فضای یکتایی عَدَن، عَدَن یعنی جهان حقیقت؛ عالم قدس؛ فضای یکتایی. اگر دیدی دلت بینهایت شد در اینصورت بگو از خالی شدن مترس. در اینصورت به حالت دانایی زندگی و بزرگی زندگی نائل شدی تو و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد، با پذیرش صورت می‌گیرد، با خواستن صورت می‌گیرد، شما باید طلب داشته باشید، یک کسی باید دنبال این کار باشد.

باید متعهدانه روی خودش کار کند. هر روز روی خودش کار کند و رهایش نکند. این که هفته‌ای یک ساعت به این برنامه گوش بدهد این کافی نیست. من هفته‌ای یک برنامه اجرا می‌کنم اگر شما نتوانید این برنامه را گوش کنید چند بار و نکاتش را نتوانید در بیاورید و عمل کنید و رویش تأمل کنید، شما قانون جبران را روی خودتان انجام نمی‌دهید و نباید انتظار داشته باشید که آنجا برسید. باید کار کنید. از طرفی شما می‌روید بیرون با من‌های ذهنی برخورد می‌کنید، هر من ذهنی من ذهنی شما را تحریک می‌کند، زندگی شما را تحریک نمی‌کند. یک چیزی به شما می‌گوید، رفتاری می‌کند که یک هم هویت شدگی در شما را به ارتعاش در می‌آورد و شما شروع می‌کنید به واکنش من ذهنی‌تان می‌آید بالا، روزی ۵۰ بار من ذهنی شما را می‌آورند بالا، یک بار هم زندگی را در شما یک نفر مرتعش نمی‌کند. پس کی باید دنبال کار باشد؟ شما. اگر شما بیایید هفته‌ای دو ساعت بگویید من به این برنامه گوش می‌دهم کافی ممکن است نباشد.

امر قُل زین آمدش، کای راستین کم نخواهد شد، بگو دریاست این

می‌گوید در قرآن که این همه آمده است قُل یعنی بگو به این معنی است که ای راستین، به حضرت رسول گفته، حالا که تو وصل شدی به من هی بگو و این در مورد همه صادق است. اگر کسی وصل شد به دریا، دریا دلش شد تمام نمی‌شود. برای همین هم یک چنین آدمی خسیس نیست، ذهنیت فراوانی دارد، این طوری نیست که یکی را ببیند و چیزی را به او یاد ندهد. نمی‌خواهد عوض کند ها!! ولی مخفی کند چیزی را، چون دریاست، تمام نخواهد شد و شما می‌بینید که زندگی فراوانی است اما اولش باید چیکار کنید روی خودتان کار کنید اگر نور مولانا افتاد یک خرده روشن شد نگذارید من ذهنی شما را فریب بدهد بگوید رسیدی دیگر، تمام شد به حضور رسیدی بعضی‌ها می‌گویند که ما از اول به حضور رسیده بوده‌ایم، یک دو جلسه که ما گوش کردیم دیگر حضورمان کامل شد، نمی‌شود همچون چیزی، نگذارید من ذهنی سوء استفاده کند.



اَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

این چند بیت را خواهش می‌کنم شما بنویسید حفظ کنید، هر روز بخوانید، فرمان خاموش باشید اَنْصِتُوا که از قران آمده یعنی اینکه تو آب زندگی را بیهوده، بیهوده یعنی سرمایه گذاری توی من ذهنی نکن، ما حول محورهای مادی می‌گردیم، داریم وقت تلف می‌کنیم، آب زندگی را تبدیل می‌کنیم یک بافت ذهنی درست کنیم آن بافت ذهنی حول محور یکی از هم هویت شدگی‌هاش می‌گردد، آخر این درسته؟ و خاموش نیست حرف می‌زند. من ذهنی خسته نمی‌شود و شما دیده‌اید چه جوری.

ما از یک صندوق در می‌آییم می‌رویم به یک صندوق، فکر می‌کنیم که یک فکر بعد از یک فکر نیاید ما می‌میریم خاموش نمی‌توانیم باشیم و اینکه می‌گوید این فرمان آمده ساکت باشید برای این است که می‌گوید آبت را تلف نکن، که باغت خشکیده، ما که حول محورهای مادی می‌گردیم مثل پول و هی حرف می‌زنیم حرف می‌زنیم حرف می‌زنیم این حرفها که از زندگی نمی‌آید از همین من ذهنی برمی‌خیزد، عموماً هم مال همین محورهایی است که دورشان می‌چرخیم، که بیفایده هست وقت تلف کردن است، بادام پوک کاشتن است. حرفی که از آنور نیاید خرد تویش ندارد، فاسد می‌کند هدف را، شما این لحظه گفتم انتخاب دارید، یکی انتخاب می‌کند اتفاق این لحظه را می‌پذیرد و برکت این لحظه را می‌ریزد به اتفاق.

و اگر بسوی هدفی هم می‌رود لحظه به لحظه برکت این لحظه را می‌ریزد به اتفاق، این لحظه می‌ریزد لحظه بعد می‌ریزد لحظه بعد می‌ریزد لحظه بعد می‌ریزد می‌رود همینطور جلو، وقتی اتفاقات عوض شد و رسیدیم به آن چیزی که می‌خواستیم، آن هدف الان نیک است برای اینکه لحظه به لحظه ما برکت زندگی را ریختیم به وسیله، و حالا شما حساب کنید که این لحظه ما ستیزه می‌کردیم، بی‌برکتی را، زهر این لحظه من ذهنی را می‌ریزیم به اتفاق، لحظه بعد هم ستیزه می‌کنیم زهر را می‌ریزیم، لحظه بعد هم سم را می‌ریزیم، بله سم را می‌ریزیم، می‌ریزیم می‌ریزیم می‌ریزیم و اینها سبب می‌شود که این وسیله هدف را فاسد کند. چه جوری می‌ریزیم؟ با ستیزه، با دعوا، با قهر با جنگ، ما داریم این کارها را می‌کنیم.

شما این لحظه وضعیت‌تان را ارزیابی کنید شما فضا را باز می‌کنید؟ یا نه این لحظه را وسیله می‌کنید؟ این لحظه را وسیله می‌کنید زهر می‌ریزید، فاسد می‌کنید، پس وسیله‌ای که شما الان می‌خواهید برسید به هدف، خودش دارد فاسد می‌شود، برای همین است که می‌گوید وسیله هدف را فاسد می‌کند. خیلی‌ها ایده‌آل‌های بسیار قشنگی



داشته‌اند، حتی بصورت یک سیستم فکری، یک مکتب، ولی اینها مدینه فاضله ذهنی بودند، با ذهن رفتند این لحظه ذهن، لحظه بعد ذهن.

مثلاً خیلی‌ها فکر کردند که با گشتن و از بین بردن آدمها به یک هدف‌های عالی خواهند رسید، وسیله این لحظه هدف را فاسد کرده، بی‌برکتی را، زهر ذهن را می‌ریزند به آن اتفاق این لحظه که می‌رود برسد به یک جایی، ولی توجه می‌کنید اینها توی ذهن انجام می‌شود، این بافت ذهنی در حالی که سم را می‌ریزد به وسیله، دارد بسوی هدف ذهنی می‌رود. این فرق دارد که این لحظه از جنس زندگی باشی، وصل باشی و عشق و برکت زندگی را بریزی به اتفاق این لحظه، این لحظه باردار می‌شود از لطافت، از عشق، از خرد زندگی.

خرد از آنور می‌آید در این لحظه، همیشه ما در این لحظه هستیم. یادمان باشد همیشه در این لحظه هستیم فقط اتفاقات عوض می‌شوند. اگر در این لحظه به این لحظه آگاه باشید خرد زندگی و شادی زندگی می‌ریزد به اتفاق شما، اتفاق را عوض می‌کند باردار می‌کند، باردار می‌کند با خرد، با عشق با لطافت با زیبایی با برکت خدایی با هزار تا چیز دیگر که ما نمی‌دانیم چی هست.

غیرنطق و غیرایماء و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

از دل انسان که به حضور رسیده و به بی‌نهایت خدا زنده شده، غیر از حرف زدن، غیر از ایماء و اشاره غیر از نوشته، صد هزاران جور انرژی و برکت می‌ریزد به این جهان. ولی شما اگر بخواهید که این لحظه را ببینید و فقط اتفاق را ببینید با هوشیاری جسمی، باغتان لب خشک خواهد شد و خیلی از باغها الان لب خشک است. خوب دوباره برگشتیم به غزلمان خواستم فقط **مست** و لب و **بام** برای شما توضیح داده باشم امیدوارم مطلب جا افتاده باشد بله می‌گوید که:

کجا کردم دگر؟ کو جای دیگر؟ که ما فی الدار غیر الله دینار

بیت اول گفت که به گرد **فتنه** می‌گردد دگر بار، دگر بار هم معنی کردیم دوباره ما داریم هر کاری هم بکنیم دور **فتنه** می‌گردیم، می‌گوید که کجا بگردم دیگر، جای دیگر وجود ندارد که، که در این خانه غیر از خدا کس دیگری نیست. خوب این بیت خیلی جالب است شما بطور قطع و یقین یاد می‌گیرید که اولاً هر چیزی خداست، در هر چیزی خداست و شما هم از خدا درست شدید.



ما امروز یاد می‌گیریم که یک باشنده توهمی نشویم که حول یک محور توهمی بگردیم، ما هرکاری بکنیم دور او می‌گردیم، نمی‌شود نگردیم، برای اینکه غیر از او کس دیگری در این خانه نیست. در خانه شما هم، در توی تن شما، فکر شما، در همه ابعاد شما، خود شما از جنس او هستید. گفتیم شما هوشیاری هستید، امتداد خدا هستید و **کجا گردم دگر** یعنی اینکه یک جای بد می‌گردم، نباید بگردم. جای دیگر وجود ندارد، یعنی آنجایی که الان ما می‌گردیم به نظر خودمان دور خدا می‌گردیم، دور محور مادی است.

یادمان باشد من ذهنی یک نا آگاهی است که بصورت فرد دیده می‌شود. ما چی هستیم؟ هوشیاری، هوشیاری امتداد خداست، می‌گوید غیر از خدا کس دیگری در این خانه نیست. پس خودش هست، می‌خواهد آگاه بشود با این بیت که این هوشیاری که شما باشید، حول محور توهمی نگردد، که در ذهن است. ما انسانها ذهن هم داریم ذهن مجازی است، شما نمی‌خواهد بروید یک بافت یا من مجازی درست کنید که حول محور مجازی بگردد، این وجود ندارد. بیدار می‌شوید به این؟ برای اینکه مولانا می‌گوید کو جای دیگر؟ یعنی آن ذهن جا نیست! برای هوشیاری جا نیست آن چیزی که الان از جهان ما می‌بینیم جا نیست. اینقدر جدی هست کارها و باورها و چیزها در این جهان، که این جهان برای ما ناامن شده، محل درد شده. خیلی‌ها نمی‌خواهند دیگر زندگی کنند، برای اینکه دیدشان غلط هست. برای اینکه فکر می‌کنند واقعا ذهن هم جاست! می‌پرسد **کو جای دیگر؟** مگر می‌شود که شما از جنس خدا نباشید و حول او نگردید؟

دارد این را می‌پرسد از شما، یک ذره تامل کنید شما از خودتان بپرسید حتی با ذهن، می‌گویید که من اگر او نیستم پس کی هستم؟ مگر می‌شود که من از جنس زندگی نباشم، ولی زندگی داشته باشم؟ اگر چیزی را داشته باشم می‌شود از من گرفت، من ذهنی به داشتن زنده هست. می‌گوید من یک بافت ذهنی هستم خدا مثل یک باشنده‌ای دارم، مگر می‌شود همچون چیزی؟ این نه چیز هست، نه جاست، نه محور است، بیدار باشید، مشخص هست دیگر.

در این خانه غیر از او کس دیگری نیست شما او هستید باید هوشیارانه حول محور او بچرخید، حالا ناهوشیارانه ما رفتیم یک بافت ذهنی درست کردیم، آن حول یک محور توهمی می‌چرخد، می‌خواهیم بگوییم که نه این محور، محور است. نه آن جا، جاست و نه ما آن بافت هستیم، برای اینکه توی این خانه غیر از خدا کس دیگری نیست، اگر غیر از خدا کس دیگری نیست پس آنها چی هستند؟ هیچی، خواب، توهم، ولی مردم این توهم‌ها را اینقدر



جدی می گیرند، اینقدر بحث و جدل می کنند، امروز مولانا در اواسط این غزل می گوید بحث و جدل نکن این حرفها را رها کن به مردم بگو، ندا کن که خدا آمده، خمار آمده، سلطان خمار آمده، خدا می خواهد به تو زنده بشود زندگی بدهد، این حرفها چیست داری میزنی.

نگردد نقش جز بر کَلِّکِ نقاش به گرد نقطه گردد پای پرگار

می گوید نقش، این چیزی که آدم روی صفحه می کشد با قلم مو، کلک یعنی قلم، بر گرد قلم نقاش می گردد، شما یک قلم بردارید روی پرده، روی کاغذ یک نقاشی بکنید، این نقاشی به قلم شما می گردد، مطابق قلم شما می گردد. پس خدا یا زندگی هم دارد نقش ما را می کشد هر لحظه، لحظه به لحظه، این تن ما را می آفریند، فکر ما را می آفریند، هیجانات ما را می آفریند، جان ما را می آفریند، دارد می کشد، لحظه به لحظه دارد می کشد، یادتان هست گفت جف القلم؟ قلم زندگی به آن چیزی که شایسته هستی خشک می شود در این لحظه.

حالا یک جور نقاشی هست که ما باشیم، من توهمی داریم با نقاش می ستیزیم، علتش هم این است که خدا به ما گفته که من به تو اراده آزاد می دهم و این اراده آزاد، من هستم، امتداد من هست و تو قدرت انتخاب داری نسبت به حیوان مزیت داری، ما این قدرت انتخاب را اشتباهاً در ذهن با توهم استفاده می کنیم. شما قدرت انتخاب را در این لحظه با شناسایی، اینطوری استفاده کن که بگویند این لحظه من می خواهم زندگی را ببینم، این لحظه را ببینم نه فرمش را، نه وضعیتش را، ببینم می توانید؟ من در این لحظه انتخاب می کنم هوشیارانه بپذیرم اتفاق این لحظه را و هوشیارانه تصمیم می گیرم انتخاب می کنم ستیزه نکنم، شما ببینم می توانید اینطوری باشید؟ شما به عنوان نقاشی برنگردید با نقاش ستیزه کنید.

به هر حال می گوید که نقاشی حول محور قلم نقاش می چرخد، فکر نقاش است که دارد ترسیم می کند، فکر نقاش در صورتی که شما مقاومت کنید بد می کشد، نه که او بد می کشد، شما نمی گذارید درست بکشد، پس شما در این لحظه تسلیم می شوید. تسلیم باز هم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن، بدون قید و شرط، که سبب می شود نقاش بتواند بکشد این لحظه شما اتفاق این لحظه را بپذیرید با نقاش ستیزه نکردید، یک کسی گرفته نقاشی می کند شما دستش را گرفتید می گویند بگذار من نقاشی بکنم! من دارم نقاشی می کنم، زندگی می خواهد نقاشی کند.



اصل این هست، کار این هست، قانون این هست، شما وقتی هم که به حضور می‌رسید، حضور یعنی چی؟ حضور یعنی هوشیارانه شما همیشه در حال تسلیم هستید، توجه می‌کنید؟ امروز چقدر گفت: بلرز، بترس، مواظب باش، **هوش دار** همه اینها را شما اعمال کنید به اینکه این لحظه با زندگی موازی باشید، نه با فرم این لحظه موازی باشید با زندگی موازی باشید و معادل پذیرش اتفاق این لحظه هست.

به گرد نقطه گردد پای پرگار این شاخه ثابت پرگار به گرد کجا می‌گردد؟ دائماً به گرد مرکز دایره می‌گردد، نقطه یعنی مرکز دایره، شما یک دایره می‌کشید شاخه ثابتش روی مرکز دایره هست، مرکز ما این لحظه است، شما اگر هوشیارانه، آگاهانه در این لحظه باشی، باشی فقط، در این صورت تمام دایره شما بر گرد نقطه اصلی زده می‌شود، ترسیم می‌شود، شما همکاری بکنید شما نروید به زمان، به گذشته و آینده، اگر می‌روید مواظب باشید هوش بدارید که من الان در زمان هستم.

وقتی دردی از گذشته چیره می‌شود به خودتان بیایید بگویید که من نمی‌خواهم این درد که گذشته منجمد هست، روی من اثر بگذارد، پای پرگار زندگی من یا وضعیت‌های زندگی من، یعنی پرگاری که این تن آدم ترسیم می‌کند، فکر من را ترسیم می‌کند، احساس من را ترسیم می‌کند، این جاننداری من را ترسیم می‌کند باید روی این لحظه باشد یعنی من باید در لحظه باشم هوشیار به این لحظه و تکان نمی‌خورم از این لحظه. ببینیم می‌توانیم باشیم؟! حالا شما می‌گویید نمی‌خواهم یا نمی‌توانم، باید این طوری باشد. یک کسی که دایره می‌زند، شاخه ثابت پرگارش نمی‌تواند روی مرکز نباشد. حافظ هم در این مورد یک شعری گفته است. گفته:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۵۸

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن و نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

می‌گوید: مرکز دایره عشق را به تو نشان دادم، مواظب باش اشتباه نکنی. تا بخواهی بنگری، همین که بخواهی بنگری و فکر کنی که مرکز دایره کجاست، می‌افتی از دایره بیرون. پس شما با فکر نیست، با قضاوت نیست که مرکز دایره عشق را پیدا می‌کنی! با تسلیم است. مرکز دایره را به تو نشان دادم، با تسلیم. مرکز دایره این لحظه است. تا بخواهی با ذهن بشناسی این لحظه را، می‌روی به زمان، می‌روی به ذهن، زمان و ذهن یکی است. بارها گفتیم ذهن با گذشته و آینده کار می‌کند، این لحظه زمان نیست. این لحظه عین است، حقیقت است، خداست،



شما هستید، زندگی است و لحظه صفر است. همیشه این لحظه است. ذهن است که گذشته و آینده را نشان می دهد.

ذهن جای زندگی شما نیست. از اینجا نباید بروید آنجا، ذهن قسمت افقی زندگی است. این قسمت عمودی زندگی است. در قسمت عمودی زندگی، شما بی نهایتید. وقتی بی نهایتید، همه زمان ذهنی ساعتی می شود. یعنی ذهن ساده می شود. شما می روید گذشته و آینده فوراً برمی گردید. می روید یک چیزی را آنجا می بینید، در آینده می بینید، هدف می گذارید بر می گردید. از ریشه کنده نمی شوید که یک دفعه همه اش بیفتید به ذهن، من تان منتقل بشود به ذهن؛ الان من تان در این ریشه است، هویتتان از زندگی است، از حضور است، شما به بی نهایت خدا زنده شدید. اگر از ریشه در بیاید با یک واکنش، می افتید به قسمت افقی و می افتید به ذهن.

این لحظه فضای یکتایی است. اگر عمق زیاد داشته باشید، بی نهایت عمق، در هر طرف بی نهایتید. بنابراین درونتان فضا دار است. همه چی در آن جا می شود. **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، یعنی از فضای یکتایی بیرون می افتیم. اگر با ذهن بخواهیم مرکز دایره عشق را پیدا کنی، از دایره عشق بیرون می افتی.

چو تو باشی، دل و جان کم نیاید چو سر باشد، بیاید نیز دستار

چو تو باشی یعنی اگر من هوشیارانه در این لحظه از تو آگاه باشم، دل و جان من کم نمی آید. یعنی هم مرکز دارم، مرکز من هستی، هم جانم زنده است. ولی ما تو ذهن، می گوییم که نکند که می گویند برویم با خدا یکی بشویم، آن موقع الان این چیزهایی که ما فکر می کنیم اینها از دست ما می رود! با همسرمان، با بچه مان، با خانه مان هم هویت شدیم، اینها چی می شوند؟! من چه می دانم که حالا بروم به فضای یکتایی، جانم کم نشود؟ نمیرم یک دفعه؟ نه! سرنوشت ما این است. منظور ما از زندگی این است. ما باید این چیزهایی را که چسبیدیم رها کنیم، هوشیارانه در این لحظه از او آگاه باشیم، به او زنده باشیم و آن موقع شما نگران دل و جان نباشید. یعنی شما نگویند پولم کم می شود یک دفعه، خانه ام کوچک می شود، سرم کلاه می رود، نکند مثلاً کم بخورم یا کم سِکس کنم؟! نه اینها کم نمی آید، اینها کم نمی آید. هر چیزی را که شما جان می نامید، کم نمی آید. اتفاقاً شما از آنها بهتر می توانید استفاده کنید. وقتی ما تو ذهن زندگی می کنیم، هم هویت شدگی داریم، هم هویت شدگی ها مرکز ما هستند ما می ترسیم. انسان اگر ترس داشته باشد، از آن چیزی هم که دارد نمی تواند استفاده کند.



شرط استفاده درست از مُتعلقاتمان این است که مثلاً پولمان، این است که نترسیم. ترس همه چیز را خراب می کند. می گوید اگر سَر باشد، کلاه هم می آید. دستار یعنی کلاه اصطلاحاً یعنی همان کلاه مخصوصی که روحانیان سرشان می گذارند، قدیم، همه از اینجور دستارها می پیچیدند سرشان. یعنی اگر ما سَر زندگی را داشته باشیم، خرد زندگی را داشته باشیم، دستار که دور آن پیچیده می شود؛ متعلقات، آن چیزهایی که باید داشته باشیم، آنها هم می آید.

من از شما سؤال می کنم، اگر شما در این لحظه به زندگی زنده باشید، از خرد زندگی استفاده کنید، از برکت زندگی استفاده کنید، پولتان زیاد می شود یا کم می شود؟ پولتان زیاد می شود، اگر بخواهید! خانه تان بزرگتر می شود، اگر بخواهید! آن متعلقاتی که می ترسید از دست بدهید، آنها زیادتر می شوند، اگر بخواهید!

یک تعادلی در زندگی شما پیش می آید که از هر کدام چه قدر؟ شما آشپز خوبی می شوید. این طوری نیست که فقط بیایید آبگوشت بپزید نمکش خیلی زیاد باشد، خوشمزه نباشد. از هر چیزی شما به اندازه می ریزید آنجا. برای اینکه زندگی اندازه ها را بلد است. من ذهنی بلد نیست. من ذهنی یک دفعه می بیند که به یک نفر صد میلیون دلار پول داده است ولی جسمش را مریض کرده، روابطش را خراب کرده و این آدم از زندگی متنفر است. می گوید ای کاش نبودم. اصلاً پولش را نه می بیند، نه می تواند خرج کند، همان طور می رود می بیند، می رسد به دیگران، هیچ استفاده ای هم از آن نمی تواند بکند. چو سَر باشد، اگر خرد زندگی باشد، کلاه هم پیدا می شود.

گرفتارست دل در قبضه حق گرفته صغوه را بازی به منقار

می گوید این دل انسان، مرکز انسان، در چنگ خداست و گنجشک را یا یک پرنده کوچکی را یک بازی به منقارش گرفته است. می خواهد وضعیت انسان را بیان کند، که انسان مثل یک گنجشک که در دست بازی گرفتار می شود، در دست خداست. حالا چرا این قدر بالا می آید، می گوید من می دانم و غرور دارد و انسانی که فانی است و می داند چند سال دیگر خواهد مُرد، این همه خود خواهی دارد. علتش این است که نمی داند در قبضه حق است. دل انسان فقط مال خداست. الان در دست کی است؟ در دست من ذهنی است. چرا که ما به صورتِ بافت ذهنی، حول محورهای هم هویت شده می گردیم و نمی دانیم که ما گنجشکی هستیم که بازی، ما را به منقار گرفته و این گنجشک چه کار می تواند بکند؟!



داریم زور می زنیم، تلاش می کنیم، با من ذهنی می خواهیم، حرص می ورزیم، می خواهیم انباشته کنیم، فکر می کنیم انباشته بکنیم، از دست باز رها می شویم. حالا شما بیایید از این بیت استفاده کنید، بگویید که من هوشیارانه مرکز را در اختیار خدا می گذارم و این دیدِ درستی است. من نمی گذارم در مرکز، در دلم، هم هویت شدگی‌ها باشد، اگر هم هویت شدگی‌ها باشند، خدا نمی تواند این دل را در اختیار بگیرد و این گنجشک که من باشم زیر این فشار خرد خواهم شد.

و او دیدی که گنجشک را می گیرد باز با آن نوک و منقار تیزش تکه تکه می کند. شما هم در چنگال بازی هستید، عقابی هستید که این هم هویت شدگی‌ها را می کند که شما را فنا کند. شما هم زور می زنید که بلکه رها بشوید. یک چیزی را می گیرد به جایش یک چیز دیگر را می خواهید بگذارید. این کار را نکنید! بلی، بیت بعدی هم مربوط به این است.

ز منقارش، فلک سوراخ سوراخ ز چنگالش، گران جانان سبکسار

از منقار او، قسمت فنا پذیر ما سوراخ سوراخ است. از بس اینها را کُنده است. گلهای قالی ما را کُنده، سوراخ سوراخ است. فلک آن قسمتی است که متغیر و می چرخد، که ما می خواهیم آن پارک را خوب نگه داریم. پارک را کُنده و خراب کرده، هنوز ما دنبال پارک هستیم. **ز چنگالش**؛ چنگال آن عقاب یعنی خدا، **گران جانان** یعنی آنهایی که من ذهنی دارند، در مرکزشان جانِ سنگین است، هم هویت شدگی است، **سبکسار هستند**. سبکسار یعنی همان سبک سر، بی عقل.

در مورد این سبکسار چند تا چیز می خواهم برایتان بخوانم، بدانید که سبکسار یا سبک سر، همین من ذهنی است که خیلی سطحی است. عقل چیزها را دارد، یعنی هم هویت شدگی‌ها را دارد. دائماً عجله دارد برود به آینده. سبکسار عجله دارد، بی عقل است، نادان است و کاربردهای عملی دارد. اجازه بدهید امروز یک مطلبی را از سعدی بخوانم برایتان، ولی قبل از خواندن، اگر شما قبول دارید، این که از منقار این بازی که ما را به منقار گرفته، اگر تسلیم بشوید، این گران جانِ شما، سبک بال می شود. سبکسار با سبک بال فرق دارد. یعنی همین الان، هر کدام از ما این دو بیت را خوب بفهمیم، برگردیم به گذشته‌مان بگوییم که بلی، آن فلک ما سوراخ سوراخ شده، فلان موقع فلان چیز را از من گرفته، جایش هنوز هست، سوراخ است و من هنوز نتوانستم این قضیه را پر کنم و من دارم درک می کنم که این سوراخ‌ها را ایجاد کرده که من از این موضوع یاد بگیرم.



حالا من یاد گرفتم که در چنگال او هستم و او می خواهد این هم هویت شدگی ها را بَدَرَد و من نمی توانم در بروم. هر طرف که می پیچم او است و سفت گرفته من را و در اثر گرفتن به اصطلاح چنگال های اوست که من سبکسار شدم. حالا من این را می پذیرم و تسلیم می شوم. یک دفعه، هنوز من ذهنی از بین نرفته، شما می بینید که موازی شدید با این لحظه و سبک بال شدید. یک لحظه زندگی را حس کردید. اما سبکسار، سبکساری را از این چند تا بیت سعدی، شما مَزّه کنید که از گلستان است در فواید خاموشی، می گوید:

سعدی، گلستان، باب چهارم، در فواید خاموشی

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدین جا نرسیدی.

پس جالینوس یک ابلهی را دید، یک نادانی را که با یک دانشمند دعوا می کرد و به او توهین می کرد، یعنی به دانشمند و گفت که اگر این دانشمند، نادان نبود با نادانان به ستیزه بر نمی خاست و می خواهد سبکساری را توضیح بدهد که به کار ما مربوط می شود. می گوید:

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکسار

دو تا عاقل، دو تا انسان که به خرد زندگی زنده شده اند، به همدیگر کین نمی ورزند. برای اینکه می دانند کین، آنها را به زمان می برد و درد است و توهم ایجاد می کند و از دانا شدن به خرد زندگی می اندازد و این وصال را به هم می ریزد و پیکار ستیزه. دو تا عاقل که به زندگی زنده شده اند، پیکار نمی کنند.

امروز گفتیم که شما نباید ستیزه کنید، نباید مقاومت کنید. پس اگر یک کسی خواست با شما دعوا کند، شما فضا را باز می کنید. **نه دانایی ستیزد با سبکسار**، کسی که به دانایی زندگی زنده شده است، در این لحظه است، فضاگشاست، با سبکسار، با من ذهنی، نمی ستیزد. اگر شما با من های ذهنی می ستیزید، یعنی هنوز نشدید. خودتان را امتحان کنید.

اگر نادان به وحشت، سخت گوید خردمندش، به نرمی دل بجوید

اگر نادان شروع کرد به درشت حرف زدن و ناسزا گفتن، کسی که فضا باز کرده است، می تواند فضا باز کند، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، فضا را باز می کند، او را در این فضای مهرش قرار می دهد و به نرمی دلجویی



می کند از او. برای اینکه گفتیم، انسان هایی که به زندگی زنده شده اند، می خواهند زندگی را در دیگران به ارتعاش در بیاورند. دو تا من ذهنی دردمند و دردناک است که می افتند تو جان هم و الان سعدی توضیح می دهد.

دو صاحب‌دل نگهدارند مویی همیدون سرکشی و آزرَم جویی

می گوید: دو تا صاحب‌دل، دلشان باز شده است. مویی را نگه می دارند. مو را بکشید پاره می شود. همیدون، همیدون یعنی هم اکنون یا همچنین، سرکشی را کنترل می کنند و آزرَم جو هستند. آزرَم جو یعنی پر از نرمش، پر از شرم، پر از حیا، لرزان هستند، ترسان هستند که این حضورشان به هم بریزد. می دانند که من های ذهنی بیرون، آنها را تحریک می کنند. دو صاحب‌دل همدیگر را تحریک نمی کنند. اگر یک خُرده من هم دارند بخواهد سرکشی کند، سرکشی را می خوابانند. نرمش دارند، فضا را باز می کنند. این آزرَم جو هم واژه جالبی است که باز هم الان شعر خواهیم خواند.

وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد، بُگسلانند

اگر هر دو طرف من های ذهنی دردناک هستند، اگر زنجیر هم بینشان باشد، می کشند پاره می کنند. برای همین می گوئیم که، آن جوان هایی که می خواهند زندگی شروع کنند، باید خیلی مواظب باشند. باید یک مقدار زیادی به این برنامه گوش بدهند، به حضور زنده بشوند و خردمند بشوند، صاحب‌دل بشوند، این مو را نگه دارند. رابطه‌ها هم واقعاً مو است، فوراً پاره می شود. ولی دو نفر که با هم زندگی می کنند، آنقدر می کشند، آنقدر می گوید من، حق با من است، من باید کنترل کنم. من ذهنی از این موضوع نمی گذرد که حق با من است. می خواهد حق داشته باشد، می خواهد بگوید من درست می گویم. چرا؟ برای اینکه ریشه ندارد، مثل درختی است که ریشه هایش در آمده است. تنها راه حس امنیتش که دروغین است، این است که حرفش را به کُرسی بنشاند، از طریق مقایسه، مقایسه‌اش هم با نزدیکترین آدمش هست، تو باید به حرف من گوش بدهی، حق با من است.

و حالا در محیطی که کینه هست، ستیزه هست، قضاوت هست، اسمش هم خانواده است، دو نفر با زندگی می کنند من ذهنی قوی دارند، زنجیر هم باشد، می کشند پاره می کنند، این صحبت با ترسی که لرزشی که **هوش** **داری** که مولانا می گفت فرق دارد، حالا آنهایی که می خواهند زندگی شروع کنند بسیار باید مواظب باشند، هر کسی روی خودش کار کند، صاحب دل شود فضا را در درون باز کند، از ترس و کنترل دست بردارد، وقتی ترس و



کنترل می‌آید، نگاه کند ذهنش را، بگوید که تو به دین خود من به دین خودم، من راه‌های تو را جدی نمی‌گیرم من گوش نمی‌توانم بدهم، من کنترل نمی‌خواهم بکنم، من نمی‌ترسم، من هم هویت شدگی با چیزهای آفل ندارم، من از طرف مقابلم هیچ چیز نمی‌خواهم، انتظار ندارم توقع ندارم، رنجش‌های گذشته من براساس توقعات بیهوده بوده و من اشتباه کردم.

یادمان باشد ما در اثر اشتباهات من ذهنی، دردهایی ایجاد کردیم، ضررهایی به خودمان زدیم. امروز مولانا گفت **مست و لب بام**، چندین بار از **لب بام** افتادیم و اینها را زندگی کرده، ما دردمان بیاید تا ما بفهمیم که این روش زندگی درست نیست. حالا آثار آنها در زندگی ما هست. در زندگی‌های مشترک دردهای زیادی بوجود آمده است، شما باید هوشیارانه دردها را شفا بدهید، همکاری کنید، دوباره شفا بخشی را به این بانک اضافه کنید.

همانطور که شما می‌روید حساب باز می‌کنید در بانک، و پول می‌گذارید پول می‌گذارید، پول می‌گذارید بعد هم می‌روید برمی‌دارید. این حساب مشترک رابطه هم، هی باید پس انداز کنید، هی باید بریزید آن تو، نه اینکه تو بریز من بردارم، تو بریز من بردارم، تو بریز من بردارم. یا هیچکدام نریزند. شما یک حساب باز کن اصلاً پول نگذار، یک ماه بعد برو بگو من هزار دلار می‌خواهم، می‌گوید: گذاشتی که برداری؟ توقع من ذهنی از رابطه که این طرف باید به من زندگی بدهد، فلان چیز را بدهد، همین است، ولی باید بگذارید. حالا همه‌اش می‌خواهم این سبکسار را که من ذهنی است، توضیح بدهم، زنجیر را هم پاره می‌کند. اما راجع به آزمون از نظامی یک بیت برایتان بخوانم

نظامی، خمسه، خردنامه

سخن تا توانی به آزمون گوی که تا مستمع گردد آزمون جوی

می‌گوید تا آنجا که می‌توانی سخن را به نرمش بگویی، با شرم و حیا بگو، با احترام بگو که تا شنونده تو نرم خوی بشود. این هم از یک بزرگ دیگری است که به ما می‌گوید: **آزمون جوی و به آزمون گوی** و حالا آیا ما بصورت جمعی بصورت فردی، آزمون گوی هستیم و آزمون جوی هستیم؟ شما ارزیابی کنید و فردوسی هم می‌گوید:

فردوسی، شاهنامه، داستان سیاوش

درشتی ز کس نشنود نرم گوی بجز نیکویی در زمانه مجوی

آدم نرم گوی از کسی درشتی نمی‌شنود. و در زمانه بجز اینکه از فضای یکتایی از فضای پذیرش این لحظه حرف بزنی و عمل کنی تو کار دیگری نکن، حرف دیگری نزن. شما وقتی فضا باز می‌کنی، از آن فضا سخن نرم بیرون



می‌آید، سخن خردمندانه بیرون می‌آید. ولی ببندی ناسزا، عیب، بدگویی که من از تو به‌ترم انتقاد، این چیزها می‌آید. این یکی سم است ما به جهان می‌فرستیم، آن یکی خرد است.

آیا ما بصورت فردی یا بصورت جمعی باید عشق و خرد به جهان بفرستیم یا سم؟ شما سم می‌فرستی، سم برمی‌گردد، خرد می‌فرستی، خرد برمی‌گردد، نیکویی می‌فرستی نرمش می‌فرستی، نیکویی و نرمش برمی‌گردد، آزر می‌فرستی، آزر برمی‌گردد. آزر لغت قشنگی است پرمعنی که من ذهنی او را نمی‌شناسد. آزر از فضای یکنایی می‌آید.

رها کن این سخن‌ها را، ندا کن به مخموران که آمد شاه خمار

گفت خیلی حرف زدیم حالا این حرف زدن‌ها را رها کن، این دفعه ندا کن، ندا می‌دانید که آن صدای اولیه است و ندا از زندگی می‌آید، یعنی موازی شو، فضا را باز کن، بگذار زندگی ندا بدهد به مخموران، کسانی که شراب کم خوردند، مخمور هستند شراب زده هستند. ها!! یک لیوان باید می‌خوردند، ته لیوان این قدر خوردند. ما باید سیر در این لحظه از آبی که از آن ور می‌آید، خردی که از آن ور می‌آید، عشقی که از آن ور می‌آید، هزارتا چیز دیگر از آن ور می‌آید ما سیراب بشویم، بستیم ستیزه می‌کنیم، همینطور نشستی بسیار چیز کوچولویی می‌آید که زنده بمانیم، برای همین تن ما مریض است، ذهن ما مریض است هر چهار بعد ما مریض است.

هیجانات ما به جای اینکه لطافت عشق باشد، نرمش باشد آزر جویی باشد، فضا باز کردن باشد، خرد باشد، ستیزه است. بدگویی است، مخمور هستیم. ولی می‌گویند که بلند ندا کن که شاه خمار، شاه می‌فروش خداست آمده است یعنی می‌خواهد به تو می‌بدهد، می‌خواهد به تو زنده بشود، می‌خواهد به دادت برسد، می‌خواهد همه مسائل را حل بکند همه دردهایت را شفا بدهد.

ولی دیگر تو به حرف نپرداز. پس معلوم می‌شود با حرف هم نمی‌شود کارها را حل کرد. ما باید به این لحظه زنده بشویم ببینیم که چه چیزی از ما می‌رود بیرون؟ آن چیزی که از ما می‌رود بیرون آن زنده می‌کند که گفت صد هزاران ترجمان خیزد ز دل، ارتعاش ما به زندگی، البته حرف هم می‌توانیم بزنیم. ولی حرف تنها چیز اثرگذار نیست، خیلی موقع‌ها حرف بوسیله من‌های ذهنی شنیده می‌شود تفسیر غلط می‌شود. فساداری، شما با بچه‌تان فضا را باز می‌کنید به جای اینکه با منطق حرف بزنید با عشق ندا می‌کنید. وقتی زمینه عشقی دارید در این لحظه



و حرفه‌ای‌تان از آنجا می‌آید، حرفه‌ای‌تان هم گیراست شنیده می‌شود، البته غیر از حرف آن ارتعاشات عشقی توام با پذیرش هم می‌آید که سبب می‌شود که بچه‌تان به حرف شما گوش بدهد.

همانطور که مولانا به ما راهنمایی کردند خیلی نباید حرفهای خودمان را، باورهای خودمان را، گفته‌های خودمان را، جدی بگیریم. گفت:

رها کن این سخن‌ها را، ندا کن به مخموران که آمد شاه خمار

حرفه‌ای که در گذشته زدیم، یا حالا از زندگی آمده یا از من ذهنی ما، اصلاً مهم نیست، مهم این لحظه است که در این لحظه شما ندای عشق را سر بدهید و این ندای عشق از آنجا می‌آید که شما آینه بودید، آمدید آهن شدید، هوشیارانه دوباره آهن را صیقل می‌دهید به آینه تبدیل می‌کنید. آینه می‌شود همین آینه اولیه، منتهی این دفعه هوشیارانه و آینه هم خودش را نشان می‌دهد به خودش آگاه است، هم جهان را نشان می‌دهد. و این آینه همان شاه خمار است و شما هستید که به این جهان همین الآن گفتیم که هزار جور برکت می‌آورد، حالا چه حرفی زدید قبلاً چه کاری کردید، مهم نیست، مهم این است که شاه خمار می‌خواهد بوسیله شما به جهان شراب عشق بدهد، برکت بریزد.

غم و اندیشه را گردن بریدند که آمد دور وصل و لطف و ایثار

پس آن فضای ذهن که حرکت از یک صندوق به یک صندوق بود و هوشیاری جسمی بود و این کار غم ایجاد می‌کرد، چرا که هر صندوقی یعنی کوچک شدن هوشیاری که بی‌نهایت است و فشار، آنها از بین رفتند، چرا شما هوشیارانه انتخاب کردید از جنس فضای بین دوتا صندوق بشوید و شدید و ماندید، حالا مهم نیست به این صندوقها چه اتفاقی می‌افتد. در سمبلیسم بلال، مولانا به من گفت که امروز هم توضیح دادم تو به دین خودت من به دین خودم، دیگر آن به دین خود می‌رود و شما کاری باهاش ندارید.

پس بنابراین مولانا می‌گوید: که دور وصل هوشیاری یا یکی شدن خدائیتی که از خدا جدا شده، دوباره با خدا که این عشق است، پیش آمده است. همین لحظه شما که انسان هستید، می‌دانید که دور وصل شماس است و شما هوشیارانه از دل آهنین یک آینه درست می‌کنید، دوباره هوشیارانه با کار روی خودتان، و وصل می‌شوید و لطف ایزدی و بخشش غیر قابل عوض یا بلاعوض زندگی می‌آید. یعنی موقعی است که خدا بخشش بلاعوض به ما بکند.



یعنی چی؟ یعنی انباری است که خدا دارد و خزانه دارش، در خزانه را باز می کند و از طریق شما شادی را می ریزد به این جهان. و این شادی شبیه آن شادی نیست که شما باید زحمت می کشیدید در بیرون خودتان را به مردم ثابت می کردید تا شما را تأیید کنند تا از این تأیید یک خوشی به شما بدهد، این نیست بلکه شادی بلاعوض از شما جریان دارد، هم به شما هم به بیرون و الآن دوران او هست و یادمان باشد درست است که انسانها الآن از این صندوق به آن صندوق، از آن صندوق به آن یکی صندوق دائماً از صندوق به صندوق می روند، ولی اگر هوشیار بشوند که می روند به یک صندوقی به آن امید که زندگی منتظر است که شما به صندوق نروید.

هر دفعه که از صندوق ما می آییم بیرون ما به عنوان هوشیاری، این یک تولدی است که انسان از فرم می کند، ولی دوباره می رود، پس بنابراین این تولد جدید لحظه به لحظه صورت می گیرد، به این امید که شما هوشیار بشوید که من اگر از یک صندوق رها شدم به صندوق بعدی بروم و فاصله بین دوتا صندوق بمانم و ساکن روان بشوم. این روانی همین جریان خرد و عشق را شادی را از شما به این جهان، و اگر شما توی صندوق نروید غم و اندیشه از بین می رود. اگر کسی فکر نکند و از فکرهاش هویت نگیرد، تبدیل به حضور می شود. شما یاد گرفتید که از حرکت فکر هویت نگیرید. شما یاد گرفتید که فکر کنید ولی غمناک نشوید برای اینکه فکرهاش شما توش من وجود وجود ندارد. اینطوری نیست که فکر کنید هی کوچک و بزرگ بشوید.

با خیالی نامشان و ننگشان با خیالی صلحشان و جنگشان

یک خیال می کنیم بزرگ می شویم یم خیال می کنیم کوچک می شویم. یک خیال می کنیم صلح می کنیم، یک خیال می کنیم جنگ می کنیم. این من ذهن ذهنی هست، شما آگاه شدید فاصله دو تا صندوق بشوید و یادمان باشد این از داستان از جوچی آمده است که گفت:

فرجه صندوق نو نو مسکر است در نیابد کو به صندوق اندر است

فاصله بین دو تا صندوق تازه به تازه شرابی است که از آن ور دارد می رسد.

هلا ای ساربان، اشتر بخوابان از این خوشتر کجا باشد علف زار؟

هلا یعنی آگاه باش ای ساربان، اشتر عجله به آینده را که انسان در ذهنش با شتاب دارد می رود به آینده تا به علفزار بهتر برسد، نرود و شترش را بخواباند. شتر را بخوابان یعنی به آینده نرو، برای اینکه از این لحظه و آثار آن در چهار بعد من، دیگر بهتر چه علفزاری هست؟ از این خوشتر کجا باشد علفزار؟ شما یاد می گیرید که این



لحظه بهترین لحظه زندگی شماست و برکتی که از یکتایی می آید، یعنی از وحدت شما با زندگی می آید بیرون، بهترین انرژی هست، بهترین اثر را دارد، فرق نمی کند که این لحظه چه لحظه ای است. شما شصت سالتان است چهل سالتان است، ده سالتان است، نود سالتان است، شما موازی هستید. الآن شتر شما، شتر شما وسیله نقلیه شماست، ذهن شماست که از کار می افتد برای اینکه شما به عنوان هوشیاری نمی روید به ذهن و از طریق ذهن حرکت نمی کنید به آینده، به فکر آینده که در آینده زندگی هست نیستید، پس شترتان را همین جا می خوابانید، آرام می شوید در این لحظه، از جنس این لحظه می شوید، بعد می بینید گلهای قشنگ در زندگی تان می روید. اگر شما این تبدیل را در خودتان انجام بدهید یا اجازه بدهید زندگی انجام بدهد، شما از زمان جمع بشوید به این لحظه زنده بشوید.

بعد چند وقتی شاید یک سال، اجازه بدهید که این هوشیاری که از شما می آید بیرون، جریان پیدا کند به وضعیتهای زندگی شما و به روابط شما، اینها را تغییر بدهد، تغییر بدهد، زمان می برد. عجله هم نکنید ببینید می گوید عجله نکن. یعنی هم به حضور رسیدن، جمع و جور شدن از گذشته و آینده یا صاف کردن آینه یا انداختن ناجوری ها و هم هویت شدگیها، وقت می گیرد، از قانون مزرعه پیروی می کند و صبر، و هم وقتی به حضور رسیدیم این جریان از شما عبور می کند می آید به این جهان، باید بهش وقت بدهید که آن خراب کاریها را که ذهن ایجاد کرده، اینها را درست کند. عجله نکنید. برای اینکه از این خوشتر علفزاری نیست، از این لحظه.

چو مهمانان بدین دولت رسیدند بیاای خازن و بگشای انبار

مهمانان ما هستیم و همه مخلوقات جهان. انسانها بدین دولت یعنی نیک بختی رسیده اند که در این لحظه با خود زندگی هوشیارانه یکی بشوند و در اینجا شتر را بخوابانند و اجازه بدهند که بیان زندگی بوسیله آنها در این لحظه صورت بگیرد و به این ترتیب علفهای زیبا و مقوی به وجود بیاید و شتر ما بخورد. شتر ما همین جسم ماست، چهار بعد ماست و فکر می کند که در آینده زندگی هست؛ دارد می رود به آینده و گفت که شتر را بخوابان، ما مهمان خدا هستیم.

خدا ما را به این مهمانی دعوت کرده و به این نیک بختی که در این لحظه به او زنده بشویم رسانده است. بنابراین ای خازن، ای خزانه دار خدا، بیا در انبار را باز کن. یعنی خزانه دار خدا، در انبار خدا را دارد باز می کند که شما از خرد و هزارتا چیز دیگر استفاده کنید، بردارید بیاورید. الان وقتش است.



شبِ مشتاق را روزی نیاید چنین پنداشتی دیگر مپندار

می گوید: شب که مشتاقِ شب بودن است یا شبی که عاشقِ شب بودنش است یا من ذهنی که عاشق من ذهنی بودنش است؛ این شب، روز نخواهد شد. روز بودن به او نخواهد رسید. کسی هم که من ذهنی را مرکزش کرده و هزار جور فعالیت می کند که مشتاقانه این من ذهنی را زنده نگه دارد، این آدم به حضور نخواهد رسید. برای همین هم به شما گفت که، **تا کنی مَرغیر را خبر و سنی** یا شما یا کسی که عاشق شب است می خواهی به روز برسانی، در حالی که او عاشق شب است. کسی که عاشق من ذهنی است، عاشق خوابِ ذهن است، شما به او می گوید که بیا برو روز، من کمکت می کنم. می گوید نه، من عاشق شب هستم.

پس تا زمانی که عاشق خوابِ ذهن هستی، عاشق دردهایت هستی، یعنی خواب در دردها هستی، بدان که روز برای تو نخواهد آمد. یعنی به زندگی زنده نخواهی شد، خورشیدِ زندگی برای تو طلوع نخواهد کرد. پس هم هویتِ شدگی‌ها و دردها را باید بندازی و عاشقِ اینها نباشی!

شما بنشینید بنویسید که شب یعنی چی؟ و مشتاقِ شب بودن یعنی چی؟ عاشقِ شب بودن یعنی چی؟ عاشقِ خواب بودن یعنی چی؟ کسی که می گوید می دانم، می آید بالا، بحث و جدل می کند، می گوید این باورهای من بهترین باور هستند، حالا این باور می خواهد سیاسی باشد، مذهبی باشد، اجتماعی باشد، خانوادگی باشد، حالا هر چی باشد، علمی باشد؛ باورهای من بهترینند و من عاشقِ باورهائیم هستم و این باورها دل من است. خوب این آدم به خدا زنده نخواهد شد.

حالا ما به غلط این طوری پنداشتیم، تصور کردیم، مولانا می گوید بعد از این دیگر این طوری مپندار، یک چنین پنداری نداشته باش. برای اینکه این، همان پرده پندار است که انسان عاشق من ذهنی باشد و لحظه به لحظه هوشیاری جسمی داشته باشد و باورهایش را مرکزش بکند، این لحظه را وسیله بکند برای رسیدن به یک اثباتِ باور یا دشمنی با کسانی که با این باورها دشمن هستند و فکر کند که به حضور هم خواهد رسید، به خدا هم خواهد رسید، به عشق هم زنده خواهد شد. اگر تا حالا شما چنین عقیده ای داشتی، در چنین پنداری بودی، بعد از این دیگر نباش!



خَمْش کن تا خاموش ما بگوید وِیَسنت اصلِ سخن، سلطانِ گفتار

خاموش باش، خاموش کن. یعنی نرو تو این صندوق بیایی بروی تو صندوق دیگر، یک چیزی بگویی و بلند بشوی بر اساس صندوق بگویی من! خاموش کن، سَرَت را خاموش کن. در ما دو تا سخن گو وجود دارد. یکی زندگی است وقتی به حضور می رسیم او از طریق ما صحبت می کند. و آن موقعی است که ذهن ما دیگر من ندارد، حس وجود در ذهن ما نیست و پاک شده، آئینه شده و این آئینه هم به صورت بی نهایت دل ما شده است، آن موقع زندگی از طریق ما حرف می زند. همه انسان‌ها می توانند این طوری باشند.

آدم‌هایی مثل مولانا هم انسان بودند ولی دلشان را آئینه کردند. یک جور دیگرش هم این است که هم هویت شدگی‌ها، آن صندوق‌ها و رفتن به صندوق‌ها دل ما باشد. و این مرکز ذهنی از طریق سَر ما فکر کند و حرف بزند. این حرف‌ها ارزش ندارند برای اینکه از دید ذهن و دید هم هویت شدگی‌ها می آیند و عقل ماده را دارند، عقل این را دارند که این چیزی که من بهش چسبیدم هر چی بیشتر، بهتر. همه فکر و ذکرش این است که اینها را زیاد کند، ستیزه کند، بد و خوب کند، دوباره چیزهای آفل بیشتری را بگیرد بگذارد مرکزش. اینها عقل نیست!

پس بنابراین، این جور حرف زدن را خاموش کن تا خاموشی ما که همان زندگی است، خداست، اصل شماسست حرف بزند. **وِیَسنت اصلِ سخن**، اصل سخن اوست. اصل یعنی ریشه، ریشه سخن اوست. سخن از آنور می آید، **سلطانِ گفتار**، شاهِ گفتار. پس اصل سخن گوینده زندگی است که اگر من ذهنی به صفر برسد و در صفر بماند؛ یعنی شما از خواب فکر و درد بیدار بشوید و بیدار بمانید، او شروع می کند به حرف زدن از طریق شما و شما ساکنِ روان می شوید، دیگر توی صندوق‌ها نمی روید.

البته از الگوها استفاده می کنید ولی توی آنها نمی روید. یعنی شما می توانید شعر بنویسید، می توانید بنویسید، حرف بزنید ولی با حرف هایتان هم هویت نیستید، با فکرهایتان هم هویت نیستید، فکر می کنید، خرد ورزی می کنید، ولی از حرکت فکر کوچک و بزرگ نمی شوید، برای اینکه اصلتان، وجودتان منتقل شده است آنور که شدید ساکنِ روان. سکونتان خداست، زندگی است، ریشه بی نهایت است. پس هویتتان او است.

شما الان می گوید من او هستم، این حرف‌ها فقط بیان او است که اصل سخن است. نه قبلاً که برای مدت کوتاهی یک بافت فناپذیر را از طریق هم هویت شدگی، مرکز کرده بودم، آن غلط بوده است و این باید هشت سال، نه



سال در زندگی اولیه من اتفاق می افتاد یا در جوانی بعداً، مثلاً شانزده سالگی، پانزده سالگی من این تبدیل را انجام می دادم. اجازه بدهید یک مقدار از قصه بلال برایتان بخوانم و تیتزش است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۷۵

بخش ۳۱ - مُعَاتِبَةُ مِصْطَفَى عَلَیْهِ السَّلَامُ بِأَصْدِیقِکَ تُو را وصیت کردم که به شرکت من بحر تو چرا بهر خود تنها خریدی؟ و عذر او

در قصه داشتیم که: اگر قصه بلال را نمی دانید، بلال انسانی بود که می خواست به وحدت زنده بشود، فهمیده بود که از جنس من ذهنی نیست و می خواست به زندگی زنده بشود، هوشیارانه برگردد همین آیین قبلی بشود و این هم هویت شدگی ها را بیاندازد، منتها اربابش همان ستیزه گر، من ذهنی اجازه نمی داد و می زدش و می گفت: که تو دین مرا انکار می کنی و دین من ایجاد درد است، ایجاد هم هویت شدگی است و فرم ماندن است، تو می خواهی بی فرم بشوی به بینهایت خدا زنده بشوی به ابدیت خدا زنده بشوی، این انکار من است، و او را می زد و او هوشیارانه درد می کشید و احد احد می گفت، احد احد می گفت یعنی وقتی یک چیزی را رها می کرد یک چسبیدگی را رها می کرد وقتی آویزشی را رها می کرد من ذهنی ملامتش می کرد و می زد دردش می آورد. ولی او این کار را می کرد و هر هم هویت شدگی را که می انداخت یک لحظه به زندگی زنده می شد و این را گفت احد احد گفتن، یکتا می شد با زندگی. و هر موقع یکتا می شد صدیق ظاهر می شد. صدیق یعنی بسیار راستگو.

بلی قصه چهار تا نقش دارد بر اساس بلال و این خواجه ستیزه گر و ابوبکر و حضرت رسول بنا شده، ولی در واقع این چهار نقش در شما قبلاً هم گفتیم که شما به عنوان هوشیاری هستید من ذهنی شما بعنوان ارباب و صدیق یعنی راستی یعنی «به راستی درک کردن شما از چه جنسی هستید» برای این که هر موقع او احد می گفت یعنی یکتا می شد به راستی متوجه می شد از جنس چیه؛

پس دو جور فهمیدن هست که ما از جنس چی هستیم، یکی با ذهن است که می گوییم ما از جنس هوشیاری هستیم از جنس خدا هستیم، این صندوق است فایده ندارد. یک جور فهمیدن هم این هست که ما بوسیله صندوق و یک فکر شناسیم بوسیله فاصله دو تا صندوق این لحظه عمق پیدا کنیم حداقل یک لحظه و براستی بشناسیم که از جنس چی هستیم.

می گوید این صدیق است که شما را آزاد می کند یعنی شناخت شما بصورت عینی در این لحظه که از جنس چی هستید نه بوسیله فکر شما را آزاد می کند؛ بارها این مثال را زدیم که یک موقعی هست که شما غسل را می چشید



یک موقع هم هست که عسل را نچشیدید کتاب خواندید فقط « که عسل یک ماده‌ای است که چه جوری درست شده، شیرین است شیرینی‌اش شبیه مربا هست و یک خُرده به شیرینی فالان جور می‌زند و تمام اطلاعات مربوط به عسل را می‌دانید ولی عسل را نچشیدید»، پس بلال عسل را موقعی که احد می‌گفت با بینهایت شدن می‌چشید، و این همین ملاقاتش با صدیق بود و هر موقع احد می‌گفت صدیق پیدا می‌شد.

خلاصه بلی این را با حضرت رسول صحبت کرد ایشان گفت که من را شریک کن، و گفتیم مثل این است که راستی شما خدا را به شما می‌شناساند و خدا به شما می‌گوید از طریق راستی نصف کمک را من می‌کنم، نصف هزینه را من می‌دهم، ولی صدیق رفت از این ارباب و خواجه ستیزه گر بلال را خرید و پیش خودش فکر کرده بود که هر چقدر بخواهد می‌دهیم و از ضرر نمی‌ترسم.

و گفتیم شما هم می‌گویید که هر چقدر هزینه داشته باشد این به حضور رسیدن من، چون به صورت عینی شناختمش عسل را چشیدم، خواهم داد مهم نیست این مال دنیا، از دست دادن هم هویت شدگی یعنی با هر چی هم هویت شدم به من بگویند رها می‌کنم، تا به او زنده بشوم.

و در اینجا بود که وقتی بلال را آزاد کرد و آورد پیش حضرت مصطفی، ایشان گفتند که گفته بودم نصفش را از من بگیر، چرا همه را خودت دادی؟ و این قسمت قصه مربوط به این موضوع است که داریم می‌خوانیم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم بیت ۱۰۷۵

گفت: ای صدیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت

مَکَرْمَت یعنی کَرَم؛ جوانمردی. گفت که ای راستی، در مورد ما بگوییم که با نمادهای درست داریم صحبت می‌کنیم، یعنی هوشیاری شماس، من ذهنی شماس، راستی است بعلاوه خدا. خدا به شما می‌گوید مگر به تو نگفتم که مرا شریک کن. ببینید این ابیات به تنهایی هم آموزنده است، یعنی هر کاری که شما می‌کنید زندگی می‌خواهد سهمی داشته باشد، وقتی با او یکی می‌شوید ایشان سهم دارد و اراده شما هم خواست شما هم اگر راست باشد او هم می‌خواهد سهم داشته باشد.

یا شما به صورت خدایت، همه انسانها بصورت خدایت باید در کار پخش هوشیاری شراکت کنند، شما هم باید خودتان در این راه کار کنید و هم همه را شریک کنید، و در شراکت کار کنید، این شراکت را خداوند دوست دارد.



به ما هم دارد یاد می‌دهد ما باید همه مان شریک باشیم، و شما در کار خیر، در کار پخش هوشیاری خودتان را عقب نکشید که او می‌گوید مرا انباز کن در جوانمردی، در بخشش، مگر نگفتم به تو، دستور این است.

گفت: ما دو بندگان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو

گفت ما هر دو بندگان کوی تو هستیم، هم راستی، راست بودن، هم بلال یعنی هوشیاری به حضور رسیده، ما هر دو ما برای تو کار می‌کنیم، هر دو ما بنده تو هستیم، من به روی تو آزاد کردم، پس می‌بینید که صدیق بلال را می‌خرد نمی‌خواهد نگهدارد، راستی؛ راست بودن هم ما را آزاد می‌کند هم یار ما است. اگر راست باشیم در واقع سخنگوی ما با خدا و سخنگوی خدا با ماست، و خدا هم می‌خواهد در هر کاری با ما شریک باشد. همین بوسیله بلال و راستی و اینها شریک می‌شود. ما او هستیم که کارها را باهم انجام می‌دهیم، و او هم دوست دارد شریک باشیم و کارها را کمک کنیم.

تو مرا می‌دار بنده و یار غار هیچ آزادی نخواهم زینهار

می‌گوید که تو مرا بنده خودت نگه دار، الان راستی است، راستی را در انسان حکم فرما کن، بلال را هم به خودت زنده کن، و اگر من بصورت بلال همراه با راستی در این غار جهان شریک تو باشم یار غار تو باشم. غار این جهان هست، ما یار خدا هستیم در روی زمین و به شرطی که حضور در این لحظه را و راست بودن را حفظ کنیم. گفتیم راست بودن یعنی به حقیقت بطور عینی لحظه به لحظه می‌چشیم و شناسایی می‌کنیم که از جنس او هستیم. این مهم است که شما به ذهن نروید دوباره.

و من آزادی دیگری نمی‌خواهم ابداً، زینهار یعنی ابداً یا حتی زینهار را به معنی امان هم بگیرید، من آزادی امان نمی‌خواهم. تا زمانی که من با تو هستم هم امان دارم هم آزاد هستم. بلی پس معلوم می‌شود آزادی ما زنده شدن به او و زنده ماندن با او هست و به محض این که به ذهن برویم آزادیمان را از دست می‌دهیم. بلی اجازه بدهید یک بیت از حافظ بخوانم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم

پس ما مثل حافظ جور راستین بودن را می‌کشیم سختی‌اش را، بلال می‌داند که خیلی درد هوشیارانه کشید، بالاخره با صدیق ملاقات کرد، صدیق نجاتش داد، آزادش کرد، راستی آزادش کرد، ما مثل حافظ از جوری که از



راستین بودن و از بیداری ذهن بر ما وارد می شود این دردهای هوشیارانه را می کشیم، می دانیم که از روزی که در بند خدا هستیم، زنده به او هستیم آزاد هستیم.

از وقتی که من به ذهن نمی روم از حرکت فکر هویت نمی گیرم آزادم. اگر به ذهن بروم من ذهنی بشوم رفتم توی زندان، کسی که توی زندان ذهن است نمی تواند دیگران را آزاد کند خودش هم آزاد نیست. کسی که توی ذهن زندگی می کند و کرده از عسل آزادی نچشیده، ولو اینکه کتابها راجع به آزادی نوشته باشد. بوسیله ذهن خیلی کتاب می شود نوشت، می شود سخنرانی کرد ولی مصنوعی است.

من از آن روز که در بند توام آزادم، یادمان باشد این نیم بیت. یکی دیگر

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۷

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

بلند و فاش می گویم و از این گفته خودم هم خوشحال هستم، یعنی بیان این مرا شاد می کند، من بنده عشقم، بنده عشقم یعنی من آن آینه آهنی را هم هویت شده را دوباره آهن کردم، همه هم هویت شدگی ها را انداختم و با تو دوباره به وحدت رسیدم و بنده این وحدتم که تو خودت را از این بیان می کنی، و این بیان عشق است. من بنده عشقم و بنابراین از آن چیز که ذهن نشان می دهد در دو جهان چی هست، این جهان اینطوری است آن جهان آنطوری است از هر دو آزادم، چرا؟ برای این که کسی که توی ذهن باشد می گوید که این جهان، این چیزها را باید انباشته کنم و از این انباشتگی ها زندگی بگیرم، یک سری انباشتگی ها هم هست که نتیجه این کارهای من است در آن دنیا می خواهند به من بهشت را بدهند، در آنجا این چیزها هست و از آنها برخوردار خواهم بود. اینها توهمات است که حافظ می گوید من از اینها آزاد شده ام و توی ذهن نیستم. یعنی از آن تصویری که من ذهنی از بهشت و جهنم دارد و از خدا دارد من آزاد شدم، برای این که این لحظه به او زنده ام.

یادمان باشد یک کسی که به بینهایت خدا زنده بشود و قاطی جهان نشود و با چیزی هم هویت نشود و از حرکت فکر هویت نگیرد یعنی جهان بوجود او اثری نداشته باشد فارغ از جهان وجود داشته باشد و به بینهایت خدا زنده باشد، خوب می بیند که چیزها در جهان تغییر می کنند، اتفاقات می افتند او مخلوق اتفاق نیست، مخلوق خداست، زنده به خداست.



یکی از آن اتفاقات هم تغییر بدن است که پیر دارد می‌شود ولی این شخص اینجا ایستاده زنده هست، عینی هست، با خدا یکی است، خدا هم مرگ نمی‌شناسد. اگر این جسم تغییر کند تغییر کند یک دفعه متلاشی بشود به این بینهایت و ابدیت و زنده بودن و عشق و یکی شدن با خدا چه اتفاقی می‌افتد. این چیزی بود که از اتفاقات هیچ هویتی نمی‌گرفت، پس نمی‌رود این، بدن می‌میرد. مرگ بدن توهم است. مرگ بدن را کسی تجربه می‌کند که با بدن هم هویت است هم هویت شدگی در مرکزش است.

برای همین ما توی سرمان می‌زنیم، کله‌مان را می‌کوبیم به دیوار وقتی یکی می‌میرد. از مرگ حق تر چی هست؟ تا حالا شده کسی بدنیا بیاید نمیرد، همچون چیزی نداشتیم. پس چرا اینقدر ما جیغ و داد می‌کنیم؟ برای این که در توهم ذهن هستیم.

که مرا از بندگیت آزادی است بی‌تو بر من محنت و بیدادی است

که من آزادیم را از بندگی تو می‌گیرم. در قصه صدیق یعنی ابوبکر به حضرت رسول می‌گوید نماد گونه شما بصورت راستی، این که براستی کی هستید، و این شیرینی را که می‌چشید به خدا می‌گویید، که می‌گویید: از موقعی که من به این بینهایت تو زنده شدم من آزادم چون از جهان چیزی دیگر نمی‌گیرم، اگر این بینهایت را از دست بدهم و بروم توی ذهن من می‌افتم دوباره محنت و بیدادی و ظلم.

مشخص است کاملاً شما یاد می‌گیرید، پس در ذهن آزاد نیستید، بنده هم نیستید، بدون او یعنی هوشیارانه به او آگاه باشید آگاه بمانید، همیشه در محنت رنج و درد و زیر ظلم هستیم هم ظلم می‌کنیم هم مظلوم واقع می‌شویم، این کار ذهن است.

ای جهان را زنده کرده ز اصطفای خاص کرده عام را، خاصه مرا

می‌گوید کسی که از طریق برگزیدگی جهان را زنده کردی یعنی تو می‌خواهی در همه مخلوقات جهان به خودت زنده بشوی، و شما می‌دانید زنده شدن خدا بصورت هوشیارانه در تمام مخلوقات جهان اسمش قیامت است. قیامت بزرگ، اما قیامت ما همین لحظه است. یعنی هیچ استثناء قایل نشدی در همه می‌خواهی به خودت زنده بشوی مخصوصاً در من، خاصه مرا.

یادمان باشد این حرفهای صدیق در مورد رسول هم صادق است. یعنی همینطور که قصه را جلو می‌برد، دارد به شما می‌گوید که چه خبر است چه کار باید بکنید؛ رابطه تو با خدا چیه؟ رابطه تو با خودت چیه؟ رابطه تو با راستی



چیه؟ الان به خواجه گفتیم چی؟ یادتان هست که الان هم سه چهار بار گفتم، به خواجه گفتیم تو برو دنبال دین خودت من هم می‌روم دنبال دین خودم، پس از یک مدتی که آن رفت دنبال دین خودش از آن خبری نیست، و من ماندم و دین خودم، دین خودم یکتایی است.

دیگر آن من ذهنی هم چون من راحتش گذاشتم دیگر دست از سر من برداشته، یک مدتی هی فکر تولید می‌کرد و هی تحریک می‌کرد مرا، من هم جدی نمی‌گرفتم می‌گفتم تو برو دنبال دین خودت، هر چه گفت، گفتم برو دنبال دین خودت، رفت دعوا نکردیم باهاش، به او نگفتم این چه دینی است.

خواجه رفته الان مانده بلال، صدیق، مصطفی؛ حضور شما و راستی شما و خدا، که هر سه در واقع یکی است، اصطفا یعنی مرا برگزیدی از طریق برگزیدگی جهان را زنده کردی، ما زنده کننده جهان هستیم، ما ماموریت داریم که عشق را در جهان پخش کنیم، گفت که به همه چیز پیشنهاد کردند از جمله کوه‌ها و غیره گفتند که نه ما نمی‌توانیم، انسان قبول کرده، خاصه مرا.

خواب‌ها می‌دید جانم در شب‌اب که سلامم کرد قرص آفتاب

می‌گویند جان من در جوانی در خواب می‌دید که قرص آفتاب سلام کرد به من. و شب‌اب می‌تواند همین شروع زندگانی ما باشد. که آمدیم به این جهان یا این که هر دوره‌ای باشد که هوشیاری به او گفته شده تو یک روزی هوشیارانه به خدا زنده خواهی شد. حالا آن یکی دوران را که ما طی کردیم بگذارید کنار پس معلوم می‌شود هر کسی از ثانیه صفر که می‌آید، درست است که من ذهنی درست می‌کند و اینها، ولی بعضی مواقع به او الهام می‌شود تو مثل اینکه واقعاً اینهایی که هم هویت شدی و دلت کردی اینها نیستی، تو مثل اینکه واقعاً نیامدی که چیزها را جمع کنی انباشته کنی، با آنها هم هویت بشوی و بگذاری دلت، مرکزت و در جهان درد ایجاد کنی و در آنها گم بشوی، به خواب آنها بروی، این همه درد ایجاد کنی بعد هم بمیری، حقیقتاً برای این کار نیامدی.

بالاخره یک کسی توی خواب دیده که ما با قرص آفتاب یکی خواهیم شد یعنی مقابله خواهیم کرد. آفتاب در اینجا خداست. یعنی من خواب می‌دیدم که تو مرا به اندازه خودت بزرگ خواهی کرد، تو مرا بالا خواهی کشید، من بعضی مواقع ها، همین که می‌گفت، بلال احد احد می‌گفت، یک دفعه متوجه می‌شدم که دارم به یک بینهایتی زنده می‌شوم، عمق پیدا می‌کنم و از این جهان خودم را می‌کشم بیرون، خواب یعنی آن دیگر، خلاصه،



از زمینم بر کشید او بر سما همره او گشته بودم ز ارتقا

بلی خواب می دیدم که این قرص آفتاب مرا از زمین یعنی از این هم هویت شدگیها کشید بر آسمان و اینقدر بالا رفتم بالا رفتم با او یکی شدم، مقابله کردم، ارتقا یعنی بالا رفتن و پیشرفت. یعنی من خواب دیده بودم که می روم به آسمان با قرص خورشید مقابله می کنم به اندازه خورشید می شوم. خورشید رمز خداست یعنی با تو یکی می شوم.

گفتم: این ما خولیا بود و مُحال هیچ گردد مُستحیلی وصف حال؟

آن موقع گفتم که این یک جور مریضی روانی است و غیرممکن است، مُحال یعنی غیر ممکن؛ ناشدنی، می شود مُستَحیل یعنی غیر ممکن وصف حال من بشود. مُستَحیل در اینجا می تواند همین حضور باشد. می گوید ما همیشه مشغول این دل در حال تغییر بودیم، گفتیم می شود که یک دلی باشد هم تغییر نکند، همه اش نور بیندازد؟!

پس مُستحیل می تواند تبدیل شدن چیز تغییر کننده به یک چیز تغییر ناپذیر است و می شود چیز تغییر ناپذیر، وصف حال من بشود؟! یعنی حال من به وسیله تو تعیین بشود؟ به جهان بستگی نداشته باشد؟ فکر کردم که این محال است و نکند این یک مرض روانی است، این یعنی چی؟ مگر می شود همچین چیزی؟! مولانا دارد می گوید که این مریضی روانی نیست، این خواب نیست، این محال نیست. اصلاً منظور زندگی از فرستادن ما به اینجا همین است که می خواهد در ما به خودش زنده بشود.

پس چیز تغییر یافته؛ وقتی دل تغییر پذیر، به دل تغییر ناپذیر متحول بشود، آن همین مُستحیل است و وصف حال ماست. یعنی حال ما را او وصف می کند. بعد آن موقع حال ما همیشه خوب است، نمی تواند بد بشود. در ذهن است که حال ما بد و خوب می شود. امروز سود بردیم خوشحالیم، فردا ضرر می کنیم غمگینیم. همین طوری خوب و بد، خوب و بد، خوب و بد، حال ما خوب است حال ما بد است. تعریف می کنند خوب است، غیبت می کنند بد است. گفتم می شود این تغییر کند؟ خواب می دیدم که رفتم بالا به اندازه خورشید شدم.

چون تُرا دیدم، بدیدم خویش را آفرین آن آینه خوش کیش را

این حرف صدیق به حضرت رسول است یا حرف راستین شما به خداست. وقتی به تو زنده شدم، به ابدیت و بی نهایت تو زنده شدم تازه فهمیدم کی هستم، خودم را دیدم. متوجه شدم تو بودم. آفرین بر این آینه نیک آیین،



خوش کیش. این آئینه نیک آیین، خوش کیش، همین حضور است. همین هوشیاری است که هفته گذشته هم داشتیم، گفت؛ آئینه بودی آمدی آهن شدی، از این آهن باید آئینه درست کنی و شما تسلیم شدید. خدا از این آهن یعنی دل آهنین و هم هویت شده با درد و با فکر، آمد دوباره آن آئینه اولیه را هوشیارانه درست کرد و این آئینه خوش کیش است. هم خودش را نشان می دهد، از خودش آگاه است، هم جهان را آنطور که هست نشان می دهد.

و این همان آئینه ای ست که در قصه بایزید هم دیدیم که مردم خودشان را می بینند. مردم وقتی به این آئینه نگاه می کنند اولاً خودشان را می بینند که از جنس زندگی هستند، این آئینه قضاوت نمی کند. بعضی ها از خودشان خوششان نمی آید، می خواهند به آئینه ضربه بزنند به خودشان ضربه می زنند! اگر به آئینه گیر بدهند دارند به خودشان گیر می دهند. و شما یاد گرفتید این کار را نکنید و شما می گوید که آن چیزی را که آئینه نشان می دهد، قسمت زندگی اش من هستم ولی قسمت زشتش، هم هویت شدگی های من است و من آنها نیستم! آنها را لا می کنم. با شناخت آن چیزی که ما نیستیم، آن چیزی که ما هستیم به دست می آید، که همین آئینه خوش کیش است. پس آن چیزی که الان شما در من ذهنی، از خودتان تصور می کنید آن نیستید! پیش یک عارفی بروید مثل مولانا تا به شما نشان بدهد که شما چه جوری آن آینه را دوباره به دست بیاورید و آن آئینه نیک آیین است. نیک آیین است یعنی همیشه خوبی آفرین است، خوش قدم است، مبارک قدم است. از توی این آئینه فقط خرد و عشق می آید بیرون. زهر بیرون نمی آید، هیچ منی ندارد! شما این آئینه خوش کیش هستید و آئینه خوش کیش را زندگی برایتان تا حدودی درست کرد الان.

چون ترا دیدم، محالم حال شد جان من، مُستغرقِ اِجلال شد

همین که تو را دیدم، یعنی به تو زنده شدم با آفتاب تو قران کردم، تو من را به اندازه خودت بزرگ کردی، آن غیر ممکن من، این لحظه میسر شد. و جان من غوطه ور و غرق شده، در بزرگی شد. یعنی در گرمی داشت تو، در بزرگی تو، در بزرگ کردن تو، من غرق شدم. تو من را سنی کردی. یادتان است مولانا گفت که تو نمی توانی دیگران را خبر و سنی بکنی. می خواهی یکی را به خدا زنده کنی، به دانایی زنده کنی، به این درجه بزرگی برسانی که با خورشید مقابله کند؟! تو نمی توانی، خودش باید برود دنبالش، خودش باید بخواهد!



چون ترا دیدم، خودای روح البلاد مهر این خورشید، از چشمم فتاد

وقتی تو را دیدم یعنی به تو زنده شدم، چی آمد؟ شادی، آرامش، همان چیزهایی که از بیرون می خواستم، متوجه شدم در تو بوده. بعد آن چیزهایی که خورشید برای من درست کرده بود، یعنی به وسیله پنج تا حسم و فکرم در این جهان می خواستم، اینها از چشمم فتاد. روح البلاد یعنی روح جهان. روح جهان خداست، قبلاً هم گفته در دو عالم غیر یزدان، نیست کس، امروز هم گفت که غیر از خدا هیچ کس در این جهان نیست، البته برای من ذهنی این چیزها را می خواهد تحلیل کند و استدلال کند و تو غزل هم گفت که این قدر حرف زن و استدلال نکن. راجع به غسل صحبت نکن، غسل را باید بچشی. الان غسل را چشیده اینجا.

پس مهر این خورشید از چشمم افتاد؛ یعنی مهر هر چیزی را که خورشید نشان می دهد، یعنی این جهان. و تو روحی هستی که همه جهان را زنده می کنی، من را هم زنده می کنی، من به تو زنده شدم، خودم را شناختم. وقتی شناختم دیدم من تو هستم، هوشیارانه به تو زنده‌ام. از جهان چیزی دیگر نمی خواهم و همه چی هم دارم.

گشت عالی همت از نو، چشم من جز به، خواری نگرده، اندر چمن

چشم من دوباره عالی همت شد، قبلاً دون همت شده بود، قبلاً می رفتم می گفتم آی مردم به من توجه بدهید، از من قدردانی کنید، بگویید من آدم مهمی هستم، بگویید من سواد دارم و آدم موفقی‌ام. شما بگویید من آدم خوشبختی‌ام، دنبال این چیزها بودم. اینها عالی همتی نبود، دون همتی بود. الان غیر از تو کسی یا چیز دیگر را نمی پسندم. از نو، از اول بودم. من از اول با تو عادت داشتم، تو را می شناختم، دوباره هوشیارانه عالی همت شدم، خم نمی شوم به چیزی دیگر. به این چمن، یعنی چمن این جهان، من به خاری می نگرم، به هیچ چیز در این جهان خم نمی شوم. ولی من ذهنی می شود. من ذهنی نوکر هم هویت شدگی هایش است. خودش را خار می کند برای اضافه کردن هم هویت شدگی‌ها.

نور جُستم، خود بدیدم نور نور خور جُستم، خود بدیدم رشک خور

می گوید: دنبال روشنایی می گشتم و زندگی من را روشن کند. نور نور را دیدم. نور نور، نوری ست که آن نور حسی را به وجود می آورد یعنی نور حضور، نور اولیه. دنبال زیباترین چیز در این جهان می گشتم، خور، یک دفعه به حضور رسیدم به تو رسیدم که مورد حسادت خور است.



یوسفی جُستم، لطیف و سیّم تن یوسفِ ستانی بدیدم در تو، من

دنبال یوسفی می گشتم لطیف باشد و تنش سفید باشد، یک دفعه زدم به فضای یکتایی که یوسفستان است، مرکز زیبایی هاست، انبار زیبایی هاست و این را من در تو پیدا کردم. هر لحظه یک یوسف می بینم، هر لحظه یک جور یوسفِ خودم می شوم. هر لحظه از زیبایی تو برخوردار می شوم و متوجه شدم که این جهان واقعاً یوسفستان است. این جهان، انسان‌ها هستند که همه این قُوّه را دارند که به تو زنده بشوند و من در این راه می کوشم. من الان در اختیار تو هستم، دل من در اختیار توست، من به بی نهایت تو و زندگی ابدی تو زنده شدم و هر لحظه زیبایی را حس می کنم و تو انبار زیبایی هستی.

می گوید این چیزهایی که من در جهان می جستم، آخر سر در تو پیدا کردم. این ابیات همه نشان می دهد که شما در فرم خدا را جستجو نکنید، به وسیله فرم جستجو نکنید، خودتان را در فرم جستجو نکنید، در بیرون جستجو نکنید، نور را در بیرون جستجو نکنید، نور حسی و نور فکری، نور اصلی شما نیست، شما نور را می خواهید. شما نور نور بشوید می توانید آن نور را، یعنی فکرها را ایجاد کنید. شما ایجاد کننده فکرها می توانید باشید.

در پی جَنّت بُدم، در جست و جو جَنّتی بنمود، از هر جزو تو

در پی بهشت بودم و آن را جستجو می کردم و از هر جزو تو متوجه شدم که یک جَنّتی، یک بهشتی پیدا می شود. یک بهشتی از هر جزو تو رُو می کند. و این نشان می دهد که همه انسان‌ها قُوّه بهشت شدن را دارند، می توانند فضای یکتایی را در خودشان ایجاد کنند، ما همه اجزای او هستیم. انسان‌ها به دوره ای رسیده اند که می توانند بهشت را در خودشان به وجود بیاورند، چهار بُعد ما می تواند بهشت بشود. این جهان می تواند بهشت بشود به وسیله ما و هر کسی می تواند به او زنده بشود. هر جزء تو، به هر طرف نگاه می کنم بهشت است. از انبار تو هر چی می آورم به یک نیکی می رسم. تو یوسفستان هستی. همان طور که خدمتتان عرض کردم این قسمت از مثنوی مستلزم چشیدن است. ما نباید فقط به لغات و معنی و اینها توجه کنیم بلکه باید به آن زنده بشویم.

هست این نسبت به من، مدح و ثنا هست این نسبت به تو، قدح و هجا

یعنی این صحبت هایی که با ذهنم دارم می کنم، من فکر می کنم دارم تو را مدح می کنم و بزرگ می کنم و ثنا می گویم. در حالی که این نسبت‌ها، این صحبت‌ها در مورد تو، طعنه زدن و عیب و بدگویی است. یعنی این صحبت



های من که می کنم اصلاً هیچ نسبتی با تو ندارد، من به زبان خودم دارم صحبت می کنم. پس باز هم همین حرفی که الان زدم به حرفهای ذهن زیاد توجه نکنیم! باید به او زنده بشویم، زنده بودن به اوست که او را به ما نشان می دهد.

پس از اینکه ما به من ذهنی مان گفتیم؛ تو به دین خودت من به دین خودم و این را جدی گرفتیم و بنابراین با او به صلح رسیدیم؛ یادتان باشد صدیق زور نکرد! بلال را از من ذهنی خرید. پولش را داد. باهاشان با خوش رویی جدا شد و گفت که هر دویمان سود بردیم. تو به خواستهات رسیدی، من هم به خواسته ام رسیدم. خواسته ما این بود که بلال به بی نهایت زنده شد، راستین شد، با خدا یکی شد و الان بلال به درجه ای رسیده که می تواند فَرَحَناکِی را و شادی را به این جهان بیاورد. الان خودش دارد می گوید.

هم چو مدحِ مردِ چوپانِ سلیم مَرِّخدا را پیشِ موسیِ کلیم

مانند مدح آن داستان چوپان ساده که پیش موسی خدا را با ذهنش تعریف می کرد و این طوری می کرد.

که بجویمِ اِشپُشتِ شیرت دهم چارُقَتِ دوزم من و پیشِ نهم

چوپان پیش موسی به خدا می گفت که بگذار من شیرت بدهم، تو را پیدا کنم. شیر به تو بدهم، و شپش هایت را بگشتم و چارُق برایت بدوزم و جلوی پایت جفت کنم. خدا را این طوری پرستش می کرد. بلی.

اِشپُشت یا اِشپش یعنی همین شپش به اصطلاح.

قدحِ او را حق، به مدحی برگرفت گر تو هم رحمت کنی نَبودِ شِگفت

می گوید آن طوری که چوپان صحبت می کرد، به اصطلاح حالت طعنه زدن داشت و خدا را به جسم تبدیل کرده بود و اینها، ولی خدا قبول کرد و اگر از ما هم تو قبول کنی، این شگفت انگیز نیست، تعجب آور نیست. یعنی ما هم گاهی اوقات با ذهنمان حرف می زنیم و امیدواریم که این توصیفات ذهنی ما مورد قبول تو قرار بگیرد.

رحم فرما بر قُصورِ فهمها ای وِرایِ عقلها و وِهمها

پس می گوید که خدا وِرایِ عقلها و وِهمها و فکرهاست. تو لطف کن جدی بگیر این کوتاهی فهم ما را. همه این ابیات نشان می دهند که ما با فکرمان، نمی توانیم خدا را بشناسیم. هر چی که می گوییم حالت طعنه زدن دارد، حالت عیب گفتن دارد. اینها را ما نمی توانیم به حساب مدح خدا بگذاریم و با خواندن اینها ما متوجه می شویم که زندگی وِرایِ عقلها و وِهمها است فکر نمی تواند آن را تجسم کند و باید به او زنده بشویم.



اَيُّهَا الْخُشَّاقُ اِقْبَالِي جَدِيدَ از جهان کهنه نوکن رسید

می گوید که ای عاشقان یک نیک بختی جدید از جهان کهنه ای که نو می کند رسید. پس دارد مژده می دهد، ای مردم حالا شما هم که می شنوید الآن دورانی است که از جهان یکتایی که کهنه است ولی او نو می کند، همه را و همه چیز را لحظه به لحظه نو می کند، الآن می خواهد به انسان یک نیک بختی یک اقبال جدید بدهد، یعنی رسیده یعنی ما می توانیم این لحظه به بی نهایت او زنده بشویم

ز آن جهان کو چاره بیچاره جوست صد هزاران نادره دنیا در اوست

از آن جهان که چاره بیچاره ها را جستجو می کند، بیچاره ما هستیم که در ذهن گیر کردیم. ولی آن جهان، خدا، چاره ما بیچاره ها را دائماً جستجو می کند دائماً یک راهی پیش ما می گذارد. از **لب بام** هل می دهد بلکه دردمان بیاید، پا شویم بگوییم که چرا دردمان آمد؟ بعضی موقع ها به خوابمان می آید ما را می کشد بالا، با خورشید مقابله می کند، به ما می گوید که تو عالی همت باش، تو از جنس منی، هزار جور نشان می دهد. صد هزاران دنیای کمیاب و شگفت انگیز در او هست.

اصلاً هر انسانی وقتی به حضور زنده می شود یک دنیایی می شود واقعاً، یک دنیای شگفت انگیزی می شود که هر کدام زندگی را می تواند به نوعی بیان کند. هر کدام به نوعی زیبایی و عشق و خرد را می آورد به این جهان. حالا اینقدر این موضوع کمیاب شده که مولانا می گوید: که نه این باید خیلی عادی باشد به حضور رسیدن. ما یک مولانا داریم، یک چند نفری بزرگ داریم، می گوییم که خوب فقط اینها هستند، نه، همه مردم این قوه را دارند این پتانسیل را دارند که به او زنده شوند.

اَبَشِّرُوا يَا قَوْمُ اِذْ جَاءَ الْفَرْجُ اَفْرَحُوا يَا قَوْمُ قَدْ زَالَ الْحَرْجُ

ای قوم مژده بادا که هنگام گشایش برسید. ای قوم شادمانی سر دهید که تنگی برطرف شد

پس بنابراین می گوید که مژده می دهیم به شما ای انسانها، گشایش این لحظه رسید. خوشحال باشید، اَفْرَحُوا خوشحال باشید، یا قوم ای انسانها حرج رفت تنگنا رفت، تنگنا من ذهنی است. فرج، گشایش و حضور است. تنگی من ذهنی، ذهن و هم هویت شدگی است، یعنی ما الآن شناختیم دیگر و گشایش حضور است. یعنی جاء الفرج یعنی آمد فرج، گشایش، بی نهایت خدا، انسان می تواند یا یک باشنده ای می تواند به او زنده شود و



شادی کنید دیگر، وقت شادی است، ای انسانها. برای اینکه حرج رفت. به محض اینکه من ذهنی را بشناسید، این تنگنا می افتد.

آفتابی رفت در کازه هلال در تقاضا که اَرخنا یا بلال

ببینید این تمثیل است که حضرت رسول به بلال می گفته که: بلند شو مارا مثلاً به شادی در آور. دارد این تمثیل را می برد به اینکه خدا به انسان می گوید: بلند شو شادی مرا در جهان بخش کن. می گوید که همانطور که بلال هلال بود و هر کدام از ما انسانها یک ذره پرهیز کنیم مثل ماه رمضان، ماه روزه، آخر ماه شما این هلال را می بینید، هلال ظاهر می شود. یعنی ما خیلی نزدیک هلالیم.

می گوید که در تقاضای خدا از انسان که بلند شوای بلال، یعنی هر انسانی بلال است، ما را به وجد آور، آفتاب خدا هم می رود در کلبه هلال. زندگی به شما می گوید: بلند شو من را به شادی آور، تو را آفریدم که مرا به وجدآوری با رقص با پخش شادی ات که از انبار من می آید، جهان را به شادی در آور. هر جا مخلوق هست از جنس من است، آن را به شادی در آور. در این تقاضا که زندگی از شما می کند آفتابش هم بینهایتش هم در کلبه محقر شما می فرستد. یعنی شما را به خودش زنده می کند.

یادمان باشد قصه را با تمثیل های آن چیزی که شنیده شده و نوشته شده است، پیش می برد. برای اینکه حضرت رسول می فرمودند به بلال بلند شو ما را به وجد در آور. تقاضا می کرد دیگر، می خواست از او و تا آفتاب در او زنده نشود به خودش، او نمی تواند به وجد در بیاورد، او هم پا می شد مثلاً اذان می گفت. الآن این را دارد تعمیم می دهد به تقاضای خدا از همه انسانها البته ما این موضوع را نفهمیده ایم که ما به وجد آورنده خدا و مخلوقات خدا هستیم.

ما گدای همه چیز از خدا هستیم، در من ذهنی در واقع ما رفته ایم یک من ذهنی درست کرده ایم، این من ذهنی با همه چیز و با خدا ستیزه می کند، نمی گذارد شادی اش وارد ما بشود بعد آن موقع دست به گدایی برمی دارد که خدایا به من شادی بده، به من آرامش بده، مرا از این دردهایم رها کن! در حالیکه عکس قضیه است. خدا ما را آفریده که ما این زمین را و او را، یعنی ما تنها به وجد آورنده خدا هستیم و برای این کار آفتابش می آید به کلبه محقر ما و زنده می شویم با او و تمام خلق جهان را به وجد در می آوریم.



زیر لب می‌گفتی از بیمِ عدو کوری او بر مناره رو بگو

می‌گویند که همانطور که رسول به بلال می‌فرمودند که شما قبلاً از ترس آن خواجهات نمی‌توانستی بگویی، یعنی خودت را بیان کنی، نمی‌توانستی احد احد بکنی، هر احدی که می‌گفتی یک شادی به این جهان می‌آمد، حالا به کوری او برو بالای مناره بگو. البته آن موقع مناره نبوده و گویا ارتفاع مساجد به اندازهٔ قد انسان بوده است، می‌گویند. به هر صورت می‌گویند برو بلندی بگو مناره در اینجا دیگر به اوج برو، این را به گوش همه برسان. یعنی ای انسان شادی مرا به گوش همهٔ مخلوقات برسان. آنها به شادی تو که از تو می‌گذرد و به بیان عشق احتیاج دارند

می‌دمد در گوش هر غمگین، بشیر خیزای مدبر ره اقبال گیر

می‌گویند بشارت دهنده، آدمهایی مثل مولانا، در گوش هر غمگینی هر من ذهنی دارند می‌خوانندای بدبخت، ای مدبر، بلند شو ره حضور را در پیش بگیر، ره اقبال را بگیر، ره این دولتی که در این لحظه در تو می‌تواند زنده شود دنبال آن باش، دنبال حضور باش، دنبال عشق باش.

ای در این حبس و در این گند و شپش هین که تا کس نشنود رستی، خامش

می‌گویند کسی که در این حبس من ذهنی و در این گند دردها و هم هویت شدگیها و شپش‌ها هستی، شپش همین هم هویت شدگیهاست که هی جان ما را می‌خورند، بلند شو، رستی اما به کسی نگو، هین که تا کس نشنود رستی خاموش، خاموش باش. رهیده‌ای ولی تا آنجا که بروی جلو و کاملاً برهی به کسی چیزی نگو، بله.

چون کنی خامش کنون؟ ای یار من کز بُنِ هر مو بر آمد طبل زن

چه جوری خاموش کنی، گفت خاموش باش، الآن می‌گویند چه جوری خاموش کنی؟ اگر به او زنده شدی به بینهایت او، ای یار من، برای اینکه زیر هر موی تو یک طبل زن هست. اینها را خواندم قبلاً، گفت اول انصتوا، ساکت باش، شما هم یواش یواش که روی خودتان کار می‌کنید پنهان بدارید به کسی نگویند، ادعا نکنید تا بروید بروید بروید بروید تا برسید به بی‌نهایت او، وقتی شدید دیگر نمی‌توانید خاموش باشید.

می‌گویند دیگر الآن نمی‌توانی خاموش باشی ای یار من، برای اینکه از ته هر موی طبل زن آمده است. یعنی هر موی تو یک طبل زن است، هر موی تو یعنی به هزار جور تو عشق را بیان می‌کنی نمی‌توانی ساکت باشی، برای اینکه دل تو در اختیار خدا قرار گرفته است.



آنچنان کر شد عدو رَشک خُو گوید: این چندین دهل را بانگ کو؟

می گوید این دشمن حسود این قدر کر شده است یعنی من ذهنی، خودش را زده است به کری. می گوید که این همه دهل که می گویند زده می شود، من نمی شنوم بانگش کو؟ پس معلوم می شود عارفانی مثل مولانا به هزارگونه عشق را بیان می کنند، خرد را بیان می کنند و من ذهنی حسود می گوید که کو من نمی شنوم چیزی. خوب گوش نمی دهی اتفاقاً الآن دارد توضیح می دهد.

می زند بر روش ریحان که طری است اوز کوری گوید: این آسیب چیست؟

می گوید این گل لطیف که تر است تازه است، از آن ور انرژی می آید عشق می آید، زیبایی می آید، می زند به صورت من ذهنی که کور است، برای اینکه هم هویت شدگی در مرکزش است، پیغام را نمی شنود. ولی ما پیغام را می شنویم، آفرین بر شما بینندگان که پیغام مولانا را می شنوید. پس این گل و گیاه لطیف، این پیغامها می زند به صورتش که تر و تازه است، این کور می گوید: این چیه به صورت من می خورد؟ می شود که یک گل لطیفی به صورت یک آدم کوری بزنند، تمثیل است هان، بارها هم گفتیم وقتی می گوئیم کور، من یک ذره احتیاط می کنم برای کسانی که چشمشان نمی بیند چشم حسی شان، دلشان بیناست اینها کور نیستند. این تمثیلها برای این است که منهای ذهنی بفهمند که آنها حقیقتاً هم کوردلند هم چشمشان نمی بیند. خلاصه گل لطیف می زند گل لطیف را به صورت یک آدم کور که چشمش نمی بیند. می گوید که لطافتش را نمی فهمد می گوید این چیه؟ اذیت می کنید ها!

می شکنجد خور دستش می کشد کور حیران کز چه دردم می کند؟

می گوید یک زن زیبای شبیه خور، زن بهشتی این قدر زیبا، دست یک جوان یعنی یک مرد جوان کور را ویشگون می گیرد، که بیا برویم با هم عشقبازی کنیم، کور چون نمی بیند حیران شده، این کیه دست من را می کشد ویشگون می گیرد، اذیتم می کند. می شکنجد یعنی ویشگون می گیرد. یعنی این دردهای کوچولو کوچولو شما ویشگون خور است و ما چون کور دلیم، می گوئیم این کیه اذیتم می کند؟ این دردهای کوچولو اولش همه ویشگون خداست، دارد می گوید من علاقه مندم به تو، بیدار شو. همانطور که آن زن زیبا دست مرد کور را ویشگون می گیرد، او دستش را می کشد که کیه که اذیتم می کند! که از چه دردم می کند؟



این کشاکش چیست بر دست و تنم؟ خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم

آن زن خوشگل دست مرد جوان را می‌کشد برویم عشقبازی، این دستش را می‌کشد می‌گوید خوابیده‌ام، بگذار من بخوابم. انسان من ذهنی هم در فکرها و دردهایش خوابیده است، خدا، زندگی دستش را می‌کشد، می‌گوید ول کن بگذار بخوابم، گفت حسود از این هزارتا طبل، هیچکدام را نمی‌شنود. ما به وجد آورنده خدا و مخلوقات او هستیم.

آنکه در خوابش همی جویی، وی است چشم بگشا، کان مه نیکو پی است

مرد جوان کور چشمهایش را بسته می‌گوید: ای یک زن جوان خوشگل می‌آمد، حالا زن جوان خوشگل دستش را ویشگون می‌گیرد می‌گوید: بیا برویم. می‌گوید آنکه در خوابش می‌بینی الآن می‌گویی بیاید، همین الآن دارد می‌کشد، منتهی حرف نمی‌زند. آنکه من در خواب ذهن می‌بینیم که‌ای اگر اینطوری بشود، این الآن همان است دارد می‌کشد بیا به حضور، بیا به این لحظه. چشم دلت را بگشا که آن مه نیکو پی، یعنی نیکو قدم، که هر جا قدم بگذارد آنجا آباد می‌شود، زندگی تو را هم آباد کرده است و خواهد کرد، آمده است.

زان، بلاها بر عزیزان بیش بود کان تجمّش یار با خوبان فزود

می‌گوید که برای این بلاها بر عزیزان بیشتر می‌شود، برای اینکه اگر شما مدتی کار کنید زندگی ببیند که دارید بیدار می‌شوید، مرتب چالش جلوی رویتان می‌گذارد، که چی بشوید؟ تند تند بیدار شوید و برای این بر عزیزان برای کسانی که دوست دارد، شما از این ور کوشش می‌کنید، او از آن ور دارد هی نشان می‌دهد، شما ممکن است فکر کنید که چرا این قدر مسئله دارم من؟ مسئله نداری؛ زندگی هی بهت نشان می‌دهد که پس این را هم ببنداز این را هم ببنداز، من عجله دارم به تو زنده بشوم، برای اینکه آن عشقبازی را یار با خوبان می‌خواهد بکند. یعنی اگر شما یکدفعه دیدید که کار کردید روی خودتان یک مدتی، دیدید که زندگیتان دارد پر مسئله می‌شود و به نظر می‌آید که دارد خیلی چیزها را باید ببندازید، دیده می‌شوند، این در واقع زندگی دارد به شما کمک می‌کند. دوست دارد شما را که زودتر شما به حضور برسید که بتواند با شما عشقبازی کند یا بازی کند. تجمّش یعنی بازی و عشقبازی.



لاغ با خوبان کند بر هر ره‌ی نیز کوران را بشوراند گهی

می‌گوید او عشق‌بازی، شوخی با خوشگلان می‌کند، خوشگلا همین شما هستید که دارید به حضور می‌رسید، او با خوبان با زیبارویان، کسانی که دلشان را در اختیار او گذاشته‌اند، دلشان از جنس خدا می‌شود، در هر راهی شوخی می‌کند، عشق‌بازی می‌کند. بعضی موقع‌ها هم می‌رود سراغ کورها، کوران را می‌شوراند، یعنی آنها را هم رها نکرده است. می‌گوید هم چالش‌ها را جلوی شما می‌گذارد که اینها را تند تند رها کنید و هم سراغ آن من‌های ذهنی کوردل می‌رود.

خویش را يك دم بدین کوران دهد تا غریو از کوی کوران بر جهد

بعضی موقع‌ها خودش را به کوران می‌زند، ممکن است که از **لب بام** هل بدهد و در قوم کورها ولوله راه بیندازد تا کورها بالاخره برگردند به یاد خدا بیفتند. بگویند که خدایا چرا اینطوری شدیم؟ تازه بفهمند که من ذهنی این بلاها را سرشان آورده، باید از خواب من ذهنی بیدار بشوند. یعنی اینطوری نیست که فقط دنبال عزیزان باشد دنبال من‌های ذهنی دیگر هم هست و زندگی آنها را می‌شوراند و تا آنها از طریق درد متوجه بشوند که باید برگردند. برگردند چی بشوند؟ از آهن دوباره آینه درست کنند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

